

«من می‌خواهم سوارم کنی، من که پول نمی‌خواهم.» سپس رو به سویم کرد و پرسید:

«نمی‌توانی کمی آب یا غذا به ما بدهی؟»

واقعاً چیزی نداشتم که به آنها بدهم. لحظه‌ای همانجا ایستادم و به من نگاه کردند و آنگاه قدم‌زنان دور شدند.

سوار اتومبیل شدم و کوشیدم آن را روشن کنم. گرما خیلی سنگین بود و مثل اینکه اتومبیل خفه کرده بود. مرد جوانتر همین‌گه صدای ناله‌گون استارت مرا شنید به عقب برگشت و پشت اتومبیل رفت و آماده‌ی دل دادن آن شد. احساس ترس عظیمی به من دست داد. نوسیدانه نفس نفس می‌زدم. سرانجام اتومبیل روشن شد و من دور شدم.

وقتی که این قصه را بازگو کردم دون‌خوان مدت درازی در فکر فرو رفت و سپس - بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت:

«چرا بیشتر این قصه را برایم گفته بودی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم که هرگز فکر نمی‌کردم موضوع سهمی باشد. گفت:

«مهم است احقق! ویکنته جادوگری درجه اول است. او به تو گیاهی داد که بکاری و برای این کار دلایلی داشته است؛ و اگر تو با سه آدم رویرو شدی که بلافاصله پس از آنکه گیاه را کاشتی معلوم نشد از کجا سر درآوردند برای آن هم دلیلی در کار بوده است. اما قطعاً احمقی چون تو این حادثه را کم می‌گیری و گمان می‌کنی که مهم نیست.»

به او گفتم که من از آن شهر می‌گذشتم و از کنار بازار رد شدم و همینطوری به فکرم رسید که دنبال دون‌ویکنته بگردم. به طرف بازار قدم زدم و به قسمت گیاهان دارویی رفتم. سه دکه در یک ردیف بود و دکه داران سه زن چاق بودند. تا آخر آن قسمت پیش رفتم و در یک سه کنجی دکه دیگری دیدم که مردی لاغر، ریزنقش، و سفیدسو در آن بود، و در آن لحظه داشت قفسی به یک زن می‌فروخت.

در آن دور و بر کمی صبر کردم تا تنها شد و آنگاه از او پرسیدم که آیا دون‌ویکنته مدرانو را می‌شناسد. بدون آنکه جوابی بدهد به من نگاه کرد و بالاخره گفت:

«تو با این ویکنته مدرانو چکار داری؟»

به او گفتم که از طرف یکی از دوستانش به زیارتش آمده‌ام و نام دون‌خوان را به زبان آوردم. پیرمرد لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت که

خودش ویکنته مدرانو است و در خدمت من حاضر است. از من خواست که بنشینم. خوشحال. آرام، و بسیار صمیمی می‌نمود. برایش از دوستی خودم با دون‌خوان تعریف کردم. احساس کردم که عهد دوستی سریعی بین ما برقرار شده است. برآیم گفت که دون‌خوان را از زمانی می‌شناسد که هر دو بیست و چند ساله بوده‌اند. دون ویکنته از دون‌خوان چیزی نمی‌گفت مگر در ستایش او. در اواخر گفتگویمان با صدای لرزانی گفت:

«خوان يك اهل معرفت واقعی است. من فقط مختصری در کشف قدرت گیاهان صرف وقت کرده‌ام. من همیشه به خواص درمانی آنها علاقه داشته‌ام، و حتی کتابهایی در گیاهشناسی جمع‌آوری کردم که همین اواخر آنها را فروختم.»

برای لحظه‌ای ساکت ماند. چند بار چانه‌اش را خساراند. چنین می‌نمود که در جستجوی عبارتی مناسب است. گفت:

«می‌شود گفت که من اهل معرفتی غنایی‌ام. بله، من مثل برادر سرخپوستم، خوان، نیستم.»

دورویکنته بار دیگر لحظه‌ای خاموش ماند. چشمانی صاف و زلال داشت و به کف خیابان در سمت چپ من خیره شده بود. سپس به طرف من برگشت و به نجوا گفت:

«اوه، چه بلندپرواز می‌کند برادر سرخپوستم.»

دون‌ویکنته برخاست. به نظر می‌آمد که گفتگوی ما به پایان رسیده است. اگر کس دیگری عبارت «برادر سرخپوست» را به کار برده بود، من آن را بسا نمی‌دادم مگر در حد يك عبارت کلیشه‌ای و کم‌ارزش. اما لعن دون‌ویکنته چنان صمیمانه و چشمانش چنان یقین‌بار بود که مرا با نقش خیال برادر سرخپوستش که چنان بلندپرواز می‌کند به وجد آورد. باور کردم که در آنچه می‌گوید صادق است.

پس از آنکه تمام قصه را نقل کردم دون‌خوان فریاد پرآورد:

«معرفت غنایی، چه حرفها! ویکنته يك بروخو است. چرا به دیدارش رفتی؟»

به یادش آوردم که او خودش از من خواسته بود که به ملاقات دون ویکنته بروم. با هیجان فریاد زد:

«مزخرف می‌گویی. به تو گفتم چه خوب است که روزی به دیدار دادم ویکنته بروی، روزی، یعنی زمانی که تو چگونگی دیکن را بدانی. این چیزی است که به تو گفتم. اما گویا تو گوش نداده‌ای.»

برایش دلیل آوردم که من در اینکه دون‌ویکنته را ملاقات کرده باشم عیبی نمی‌بینم، و گفتم که شیفته و فریفته رفتار و سهریسانی او شده‌ام.

دون‌خوان سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و به آهنگی ریش‌خند آمیز تعجب خود را از آنچه به «خیرت‌آور بخت خوش» من تعبیر می‌کرد بیان کرد. سپس گفت که دیدار من یا دون‌ویکنته در حکم پا گذاشتن به گناباد شیر با املحهای چون ترکه بوده است. دون‌خوان همچنان زده به نظر می‌رسید، ولی من هنوز نمی‌توانستم دلیلی برای این برخورد او پیدا کنم. دون‌ویکنته مرد زیبایی بود، بسیار ترد و ظریف می‌نمود و چشمان شریب کبرایش از او موجودی کمابیش الیری می‌ساخت. از دون‌خوان پرسیدم که چگونه ممکن است چنین آدم زیبایی خطرناک باشد.

«تو خیلی احمق!» - این را گفت و لعظه‌ای خیره در من نگریست، و سپس افزود:

«او خودش به تو آزاری نخواهد رساند، اما معرفت قدرت است، و همین که کسی به طریق معرفت افتاد دیگر مسئول آن نیست که بر سر کسانی که با او ارتباط برقرار می‌کنند چه بلایی می‌آید. تو بسایستی زمانی با او ملاقات می‌کردی که چگونگی دفاع از خود را به حد کافی بدانی، دفاع نه در برابر او بلکه در برابر قدرتی که به کار گرفته است؛ قدرتی که، برای اطلاعات، نه از آن اوست و نه از آن شخص دیگری. ویکنته با شنیدن اینکه تو دوست من هستی چنین پنداشته است که چگونگی دفاع از خود را می‌دانی و پس هدیه‌ای به تو داده است. گویا از تو خوشش آمده و باید که هدیه‌ای بزرگ به تو داده باشد - هدیه‌ای که آن را از دست دادی. چه بد!»

۲۶ مه ۱۹۶۸

تمام روز دون‌خوان را به ستوه آورده‌ام که دربارهٔ هدیهٔ دون‌ویکنته برایم چیزی بگوید. به طرق گوناگون برایش این نکته را روشن کرده‌ام که او باید فرق بین من و خودش را در نظر داشته باشد. به او گفتم که آنچه برای او روشن است چه بسا برای من یکسره ناهمیدنی باشد. بالاخره پرسید:

«چندتا گیاه به تو داده‌ام»

گفتم چهارتا، اما تعداد دقیق آنها را به یاد نداشتم. دون‌خوان سپس

می‌خواست بدانم که پس از ترك و یکنشه و پیشی از آنکه کنار جاده توقف کنم درست چه گذشته است، اما این‌را نیز نتوانستم به‌یاد آورم. دون‌خوان گفت:

«تعداد گیاهان اهمیت دارد؛ ترتیب و خدادادها هم، اگر به یاد نداری که چه اتفاق افتاد، پس من چگونه می‌توانم به تو بگویم که هدیهٔ ویکنشه چه بوده؟»

تلاش بی‌حاصلی برای به خاطر آوردن توالی حوادث کردم، دون‌خوان گفت:

«اگر آنچه را که اتفاق افتاده به یاد می‌آوردی، دست‌کم می‌توانستم به تو بگویم که چگونه هدیه‌ات را از دست دادی.»

دون‌خوان خیلی آشفته می‌نمود. بی‌صبرانه مرا وادار می‌کرد که آنچه را اتفاق افتاده بود به خاطر آورم، اما حافظه‌ام تقریباً تاریک تاریک بود، فقط برای اینکه گفتگو ادامه داشته باشد گفتم:

«فکر می‌کنی چه چیزی را غلط انجام دادم، دون‌خوان؟»

«همه چیز را.»

«اما من دستورهای دون‌ویکنشه را مو بمو به کار بستم.»

و که چه بشود؟ تو این را نمی‌فهمی که به‌کار بستن دستورهایش بی‌معنی بوده است؟»

«چرا؟»

«چون آن دستورها برای کسی طرح‌ریزی شده بود که بتواند ببیند، نه برای ابلمبی که زندگی‌اش را فقط به کمک بخت و اقبال صرف نجات داد. تو بدون آمادگی به دیدار ویکنشه رفتی. از تو خوشش آمد و هدیه‌ای به تو داد، و آن هدیه بسادگی می‌توانست به پهای جهان تو تمام شود.»

پس او چرا چنین چیز خطرناکی به من داد؟ اگر او جادوگر است باید بداند که من چیزی نمی‌دانم.»

نه، او نتوانست این را ببیند. تو چنان می‌نمایی که می‌دانی، ولی در واقع چیزی نمی‌دانی.»

به او گفتم که صمیمانه اعتقاد دارم که هرگز خود را بدروغ معرفی نکرده‌ام، یا دست‌کم از روی عمد چنین کاری نکرده‌ام. جواب داد:

«منظورم این نیست، تو اگر تظاهر به دانستن کرده بودی ویکنشه توانسته بود درونت را بخواند. اما آن‌طور که تو می‌نمایی بدتر از تظاهر است. هر وقت تو را می‌بینم چنان به نظر می‌رسد که گویی خیلی می‌دانی.»

ولی با این حال من خود می‌دانم که تو آنقدرها نمی‌دانی.»
«به نظر تو من چیزی می‌دانم، دون‌خوان؟»

«رازهای قدرت را البته؛ معرفت یک بررخو را. از این‌روا زمانی که ریکنته تو را لیدل هدیه‌ای به تو داد. و تو با آن هدیه همان رفتار را کردی که مگک به هنگام پر بودن شکم خود با غذا می‌کنند. مگک، وقتی که سیر شد، به غذا می‌شاهد تا مگهای دیگر آن را نخورند. تو هم به هدیه شاشیدی. بدین ترتیب ما هرگز نخواهیم دانست که برامشی چه اتفاقی افتاده است. تو خیلی باخته‌ای. چه ضایعه‌ای!»
مدتی ساکت ماند؛ سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخندی زد و گفت:

«اگرچه شکایت کردن بیسوده است. اما شکایت نکردن هم بیس‌دشوار است. در زندگی انسان هدایای قدرت بی‌قدرت دست می‌دهند؛ این هدایا بی‌همتا و پریمیابند. برای مثال، تو مرا ببین که هرگز کسی چنین هدیه‌ای به من نداده است. تا آنجا که می‌دانم فقط چند نفری بوده‌اند که این هدیه به آنها عطا شده است. تلف کردن چنین چیز بی‌همتایی خجالت‌آور است.»
به او گفتم:

«منظورت را می‌فهمم، دون‌خوان. آیا برای بازیافتن آن هدیه راهی هست؟»

خندید و چندبار تکرار کرد «بازیافتن هدیه.» آنگاه گفت:
«فکر خوبی است، خوشم می‌آید. اما برای بازیافتن آن هدیه کاری از دست کسی پونمی‌آید.»

۲۵ مه ۱۹۶۸

امروز دون‌خوان کمابیش تمام وقت خود را صرف این کرد که سرهم کردن و لایل و ابزار ساده‌ای برای به دام انداختن حیواناتی کوچک را به من نشان دهد. تقریباً تمام صبح را در کار بریدن و پوست گندن شاخه‌هایی برای این کار بودیم. پرسشهای بسیاری در سر داشتیم. کوشیده بودم که ضمن کار با او صحبت کنم، اما دون‌خوان بشوخی سر به سرم گذاشته بود و گفته بود که از ما دو نفر فقط من هستم که همزمان می‌توانم دست و دهانم را با هم ببینانم. بالاخره برای استراحت روی زمین نشستیم و من سؤالی را پیش کشیدم:

«دون‌خوان، دیدن به چه می‌ماند؟»

«تو باید دیدن را یاد بگیری که این را بدانی، من نمی‌توانم به تو بگویم.»

«آیا این رازی است که من نباید بدانم؟»
«نه، حقیقت این است که نمی‌توانم آن را توضیح دهم.»

«چرا؟»

«از توضیح من چیزی دستگیرت نمی‌شود.»
«سرا امتحان کن، دون‌خوان؛ شاید دستگیرم شده.»
«نه، تو باید خودت عمل کنی، همین که دیدن را آموختی می‌توانی هر چیزی را در این جهان به طریقی دیگر ببینی.»

«پس تو جهان را به طریق معمول نمی‌بینی، دون‌خوان؟»
«به هر دو طریق می‌بینم. هرگاه بخواهم به جهان نگاه کنم، جهان را همان‌طور می‌بینم که تو می‌بینی. پس هرگاه بخواهم که ببینم، به طریقی به آن می‌نگرم که خود می‌دانم. و آن را به گونه‌ای متفاوت درک می‌کنم.»
«آیا اشیاء هر بار که آنها را می‌بینی، همانند که بودند؟»
«اشیاء تغییر نمی‌کنند. این تو هستی که طرز نگاه کردن خود را تغییر می‌دهی، همین.»

«دون‌خوان، منظورم این است که - برای مثال، اگر تو درخت واحدی را ببینی هر بار که آن را می‌بینی همان است که یاز قبل بوده است؟»
«نه، تغییر می‌کند، اما با این همه همان درخت است.»
«پس اگر یک درخت هر بار که آن را می‌بینی تغییر می‌کند چه بسا که دیدن تو پندار و توهم باشد.»
«خندید و برای مدتی جواب نداد، ولی به نظر می‌رسید که در فکر است. سرانجام گفت:

«هر وقت تو به اشیاء نگاه می‌کنی آنها را نمی‌بینی. به نظر من تو فقط به آنها نگاه می‌کنی تا مطمئن شوی که چیزی وجود دارد. از آنجا که تو درگیر دیدن نیستی، هر بار که به اشیاء بنگری درست همان‌گونه می‌نمایند که پیشتر بودند. از سوی دیگر، زمانی که دیدن را فراگیری، هر بار که شیء واحدی را ببینی مرکز همان نخواهد بود که پیشتر بوده است - در حالی که همان شیء است. برای مثال، پیشتر برایت گفتم که انسان مانند یک تخم‌مرغ است. هر بار که من انسان واحدی را می‌بینم یک تخم‌مرغ می‌بینم، اما نه همان تخم‌مرغ قبلی را.»

«بنابراین تو قادر به شناخت هیچ چیزی نخواهی بود، چرا که هیچ

چیز ثابت نیست. پس دلیل آنرا چه فایده‌ای دارد؟
«تو می‌توانی اشیاء را جدا-جدا تشخیص بدهی، تو می‌توانی
واقعیت آنها را ببینی.»

«مگر من اشیاء را چنانکه واقعاً هستند نمی‌بینم؟»
«نه، چشمان تو تنها نگاه کردن را آموخته‌اند. برای مثال، آن سه
آدمی را در نظر بگیر که با آنها برخورد کردی - آن سه مکزیکی را
می‌گویم. تو آنها را جزء به جزء توصیف کردی، و حتی گفتی که چه
لباس‌هایی پوشیده بودند، و فقط همین به من ثابت می‌کند که تو اصلاً
آنها را ندیدی. اگر توان دیدن داشتی، بی‌درنگ دریافته بودی که آنها
آدم نیستند.»

«آدم نبودند؟ پس چه بودند؟»

«آدم نبودند؛ همین و بس.»

«نه، این محال است. آنها کاملاً مثل من و تو بودند.»

«نه، نبودند، در این باره اطمینان دارم.»

از او پرسیدم: پس آیا اشباح، ارواح، یا نفوس مردگان بوده‌اند؟
جوابش این بود که نمی‌داند اشباح، ارواح، و نفوس مردگان چیست.
تعریف قره‌نگت و پستتر از شیخ را برایش ترجمه کردم: «روح جدا
از بدن شخص مرده که تصور می‌شود به صورت نقش خیال کمرنگت و
-ایه‌واری به زندگان ظاهر می‌شود.» سپس تعریف روح را خواندم: «بود
و وجودی فوق طبیعی، بویژه چیزی که گفته می‌شود در انسان، خانه، و
غیره مکنی گزیده به زیر سلطه و تصرفش در می‌آورد - مانند یک شیخ!
یا آنچه با صفاتی معین (خیر یا شر) در حوزه‌ای معین ساکن می‌شود -
مانند فرشته، شیطان، جن، و پری.»

دوستان گفت شاید بتوان آن سه مکزیکی را روح نامید. اگرچه
تعریفی که از روح برایش خوانده بودم برای توصیف آنها مناسبیت کافی
نداشت. از او پرسیدم:

«آیا آنها نوعی نگهبانند؟»

«نه، آنها از چیزی نگهبانی نمی‌کنند.»

«آیا آنها سوگفتند؟ آیا ما را زیر نظارت دارند؟»

«آنها قدرتش، نه خوب و نه بد؛ صرفاً قدرتهایی که یک بروخو

می‌آموزد چگونه مهارشان کند.»

«آیا آنها دلیلند، دون‌خوان؟»

دیده، آنها دلیل‌های يك اهل معرفتند.

طی هشت سالی که از معاشرت من و دون‌خوان می‌گذشت، این برای اول بار بود که او به تعریف «دلیل» نزدیک شده بود. بارها از او خواسته بودم که دلیل را تعریف کند، اما معمولاً سؤالم را تسدیده می‌گرفت و می‌گفت که من می‌دانم دلیل چیست و این احمقانه است که چیزی را بپرسم که خود می‌دانم. بیان آشکار دون‌خوان درباره طبیعت و گوهر دلیل پدیده‌ای نو بود، و من ناگزیر از آن بودم که او را به آزمایش بگذارم. گفتم: «يك بار به من گفتی که دلیل در گیاهان است، در تاتوره و در قارچ، با اعتقاد واضح گفت:

«من هرگز چنین چیزی به تو نگفتم. تو همیشه به استنباط‌های خودت گریز می‌زنی.»

«اما من این را در یادداشت‌های خودم نوشته‌ام، دون‌خوان.»
«تو می‌توانی هرچه دلت خواست بنویسی، اما نگو که من گفته‌ام.»
به یادش آوردم که اول به من گفته بود که دلیل مرشدش تاتوره بود و دلیل خودش دودك (قارچ)، و بعدها توضیح داده بود که دلیل در هر یک از این گیاهان وجود دارد. با ترشرویی گفت:

«نه، این درست نیست. دلیل من دودك است، اما این بدان معنی نیست که دلیل من در ترکیبی است که دود می‌کنم و یا در قارچها و یا در چپم. همه اینها باید جمع شوند تا مرا به دلیل برسانند، و من آن دلیل را، بنابه دلایلی که برای خود دارم، دودك می‌نامم.»

دون‌خوان گفت آن سه مکزیکی که من دیده بودم - و او آنها را آدم نمی‌دانست - در واقع دلیل‌های دون‌ویکننده بوده‌اند.

به یادش آوردم که او به تحقیق گفته است فرق دلیل و سسکالیتو در این است که دلیل دیده نمی‌شود، در حالی که انسان می‌تواند بسادگی سسکالیتو را ببیند.

در مباحثه‌ای طولانی درگیر شدیم. دون‌خوان گفت که پیشتر این نظر را به تحقیق اظهار داشت است که دلیل را نمی‌شود دید، چرا که دلیل هر شکل و صورتی به خود می‌گیرد. وقتی به این نکته اشاره کردم که او همچنین گفته است که سسکالیتو نیز هر شکل و صورتی به خود می‌گیرد، مباحثه را با این جمله پایان داد که آنچه او به «دیدن» تعبیر می‌کند «نگاه کردن» معمولی به اشیاء نیست، و سردرگمی من ناشی از اصراری است که در حرف زدن دارم.

چند ساعت بعد دون‌خوان خودش دوباره به سخن گفتن دربارهٔ دلیل پرداخت، احساس کرده بودم که او به نحوی از سؤالهای من آزرده شده است. بنابراین دیگر از او سئوالی نکرده بودم، و او هم به نشان دادن این پرداخته بود که چگونه برای خرگوشها دام بسازیم. باید ترکهٔ بلندی به دست می‌گرفتم و دو سر آن را تا جای ممکن به هم نزدیک می‌کردم تا او بتواند نخی را به دو سر آن ببیچد. ترکه نسبتاً نازک بود، ولی با این حال خم کردن آن زور زیادی می‌خواست. سر و دستم به هنگام زور زدن می‌لرزید و کم‌کم داشتم وامی‌دادم که بالاخره توانست نخ را ببیچد.

مپس نشستیم و به صحبت پرداختیم. گفت این نکته برایش روشن است که من نمی‌توانم چیزی را بفهمم مگر آنکه درباره‌اش حرف بزنم. و افزود که به سؤالهای من ایرادی ندارد و می‌خواهد که دربارهٔ دلیل برایم صحبت کند.

«دلیل در دود نیست، بلکه دود تو را به جایی می‌برد که دلیل حضور دارد، و زمانی که تو با دلیل یگانه شدی، هرگز مجبور نیستی که دوباره درد بکشی. از این زمان به بعد تو می‌توانی به ارادهٔ خودت دلیل را احضار کنی و او را وادار سازی که هرچه بخواهی برایت انجام دهد.

«دلیل‌ها نه خیرند و نه شر، بلکه برای این وضع شده‌اند که جادوگران آنها را در راه منظوری که مناسب بدانند به‌کار گیرند. من از آنرو دودک را به عنوان دلیل دوست دارم که توقع چندانی از من ندارد. لطیف، بی‌ریا، و باوفاست.»

«دون‌خوان، دلیل به چشم تو چگونه می‌آید؟ مثلاً آن سه نفری که من دینم و عین مردم عادی به چشم آمدند، آنها به چشم تو چه جلوه می‌کنند؟»

«مانند مردم عادی جلوه می‌کنند.»

«پس چگونه می‌توانی آنها را از مردم واقعی جدا کنی؟»
«مردم واقعی، هر زمان که آنها را ببینی، مثل تخم‌مرغ به نظر می‌رسند. شیر مردم هم همیشه مثل مردم به نظر می‌رسند. وقتی گفتم که تو نمی‌توانی دلیل را ببینی منظورم همین بود. دلیل‌ها شکل و صورتهای گوناگونی به خود می‌گیرند. آنها به شکل سنگ، گوشت، پرند، حتی خار-سنگ یا هر چیز دیگری ظاهر می‌شوند. تنها شناسهٔ آنها این است که وقتی آنها را می‌بینی درست شبیه به همان چیزی می‌نمایند که ادای آن را درمی‌آورند. زمانی که می‌بینی، هر چیزی بود و نمودی به شیوهٔ خاص

خود دارد. همین آدمها که چون تخم مرغ به نظر می آیند سایر چیزها هم به چیز دیگری می مانند، ولی دلیلها فقط به شکل و شمایل چیزی ظاهر می شوند که آن را تقلید می کنند. همین شکل و شمایل کافی است که چشمها را فریب دهد، البته چشمهای ما را. یک سگ هرگز گول نمی خورد، کلاغ هم همین طور.

«برای چه آنها می خواهند ما را فریب دهند؟»

«فکر می کنم که ما تلقیم. ما خودمان را گول می زنیم. دلیلها شکل ظاهری آنچه را که در دور و بر ماست به خود می گیرند و ما آنها را به جای چیزهایی می گیریم که واقعاً نیستند. این گناه آنها نیست که ما به چشمان خود آموخته ایم که به اشیاء فقط نگاه کنند.»

«کذا کرد آنها برای من روشن نیست، دوزخوازه. دلیلها در جهان

چه می کنند؟»

«این مثل آن است که از من بپرسی ما آدمها در جهان چه می کنیم. واقعاً نمی دانم. ما اینجا هستیم. نقطه همین. و دلیلها هم اینجا هستند — مثل ما. و شاید هم که پیش از ما اینجا بوده اند.»

«منظورت از پیش از ما چیست، دوزخوازه؟»

«ما آدمها همیشه اینجا نبوده ایم.»

«منظورت اینجا و در این کشور است یا در جهان؟»

«در این باره هم به بحث دور و درازی کشیده شدیم. دوزخوازه گفت که به نظر او جایی که بر آن گام می گذارد تنها جهان است. از او پرسیدم چگونه می داند که همیشه در جهان نبوده ایم. گفت:

«خیلی ساده. ما آدمها درباره جهان بسیار کم می دانیم. یک گرگ به مراتب پیش از آن می داند که ما می دانیم. گرگ به سختی ممکن است فریب ظاهر دنیا را بخورد، پرسیدم:

«پس چطور است که ما می توانیم آنها را بگیریم و بکشیم؟ اگر آنها گول ظاهر را نمی خورند پس چگونه این چنین آسان می میرند؟»

«دوزخوازه چنان خیره در من نگریست که دستپاچه شدم. سپس گفت: «ما می توانیم گرگ را به دام اندازیم، سم بدهیم، یا با تیر بزنیم. اما به هر طریق که عمل کنیم، برای ما صید آسانی است، چرا که با دخلکاری انسان آشنا نیست. ولی اگر این گرگ به نحوی جان سالم به در برد می توانی اطمینان داشته باشی که دیگر هرگز نخواهیم توانست او را بگیریم. شکارچی خوب این را می داند و از این رو هرگز دام خود را دو بار

در يك نقطه نمی گسترانند. زیرا اگر گرگی در دامی بمیرد، همه گرگها می توانند سرگت او را که بکنند فرا می رسند پپیئند، و چنین است که آنها از دام و حتی از تمامی منطقتی که دام در آن بوده است دوری خواهند کرد. اما از سوپی دیگر، ما هرگز سرگت را نمی بینیم که در همان نقطه ای بگردد. اما هرگز از سوپی دیگر، ما هرگز سرگت را نمی بینیم که در آن مرده است. می توانیم از آن سوپی ببریم اما هرگز آن را نمی بینیم.

«آنها سرگت می تواند دلیل را ببینند؟»

«البته.»

«برای سرگت، دلیل به چه صورتی جلوه می کند؟»

«این باید سرگت باشم تا این را بدانم. اما می توانم این را برایت بگویم که نزد کلاغ به صورت کلامی نوك تیز جلوه می کند. کلاهی گرد و گشاد در پایین و نوکی تیز در بالا. بعضی از این کلاها می درخشند، اما بیشترشان تاز و تیره بوده خیلی سنگین به نظر می رسند. به يك تکه پارچه خیس شباهت دارند. آنها اشکالی هستند که اعلام خطر می کنند.»

«دور خوان، به هنگامی که آنها را می بینی برایت چه جلوه ای دارند؟»
«پیش از این برایت گفته ام: جلوه ای شبیه به همان چیزی را دارند که وانمود می کنند، آنها شکل و اندازه ای را به خود می گیرند که مناسبشان باشد. می شود که به شکل حباب یا گوه باشند.»

«آیا حرف هم می زنند، یا می خندند، یا صدایی از خود درمی آورند؟»
«در حضور آدمها مثل آدمها رفتار می کنند، و در حضور حیوانات مثل حیوانات. حیوانات معمولاً از آنها می ترسند؛ و اگر هم آشنا به دیدار دلیل ها باشند با آنها کاری ندارند. ما نیز کاری شبیه به این می کنیم. ما در بین خود شماری دلیل داریم که کاری به کارشان نداریم. از آنجا که دشمنان ما فقط می توانند به اشیاء نگاه کنند، متوجه آنها نمی شویم.»

«در حالی که برامتی از اظهارات دون خوان به تنگنای حیرت افتاده بودم، پرسیدم:

«تو می خواهی بگویی بعضی از مردمی که آنها را در خیابان می بینیم در حقیقت آدم نیستند؟» به تأکید گفت:

«بعضی از آنها نیستند.»

«گفته های دون خوان پرت و نامعقول به نظر می رسیده، ولی هنوز نمی توانستم به طور جدی تصور کنم که او این حرف را صرفاً برای تحت تأثیر قرار دادن من گفته باشد. به او گفتم که گفته هایش به يك داستان

علمی دربارهٔ موجودات سیاره‌ای دیگر می‌ماند. گفت برایش مهم نیست که به چه می‌ماند، اما بعضی مردم که در خیابانند آدم واقعی نیستند. سپس به جدی‌ترین حالت ممکن پرسید:

«چرا تو باید هرکس را در يك جمع متحرك انسان بدانی؟»
براستی جوابی نداشتم جز اینکه بگویم از سر ایمان محض عادت داشتم‌ام که بر این باور باشم.

دو نخوان به شرح این مطلب پرداخت که چه قدر مشاهدهٔ جاهای شلوغ پر از جمعیت را دوست می‌داشته، و اینکه چطور گاهی گروهی از آدم‌ها را می‌دید که مثل تخم مرغ به نظر می‌رسیده‌اند و در بین این تودهٔ تخم مرغ‌گون کسی را نشانه می‌گرفته که شکل و هیبتی آدم‌وار داشته است. و خنده‌گنان گفت:

«کار بسیار لذت‌بخشی است. دست‌کم برای من لذت‌بخش است. دوست دارم که در پارکها و ایستگاههای اتوبوس بنشینم و به تماشا پردازم. گاهی می‌توانم بی‌درنگ دلیل را نشانه کنم؛ و گاه فقط می‌توانم سردم واقعی را ببینم. يك بار دو دلیل را دیدم که کنار هم در اتوبوس نشسته بودند. این تنها باری است که در طول زندگی‌م دو دلیل را با هم دیده‌ام.»

«برای تو اهمیت ویژه‌ای داشت که آن دو را با هم ببینی؟»
«البته. هرچه آنها بکنند مهم است. يك بروخو گاه می‌تواند قدرت خود را از اعمال آنها به دست آورد. حتی اگر بروخو دلیلی از آن خود نداشته باشد می‌تواند از طریق نظارت بر اعمال دلیل‌ها قدرت را به کار گیرد؛ البته به شرطی که دلیل را بداند. مرشدم این کار را به من آموخت، و من، پیش از آنکه خود صاحب دلیل شوم، برای چند سالی به مشاهدهٔ دلیل‌ها در جمع مردم پرداختم. و هر بار که یکی از آنها را دیدم چیزی نو به من یاد داد. و تو سه دلیل را با هم دیدی. چه درس مهمی را به خفلیت گذراندی.»

پس از آن، تا زمانی که کار جفت و جور کردن دام خرگوش را به پایان آوردیم، کلمه‌ای بر زبان نراند. در این موقع به طرف من برگشت و ناگهان، چنانکه گویی همان لحظه چیزی به خاطر آورده. گفت که يك نکتهٔ مهم دیگر دربارهٔ دلیل این است که اگر کسی دو دلیل را با هم ببیند همیشه آن دو از يك نوعند، و افزود آن دو دلیلی که او خود دیده است دو مرد بوده‌اند؛ و از آنجا که من دو مرد و يك زن را با هم دیده بودم،

نتیجه گرفت که تجربه من غیرعادی‌تر از تجربه او بوده است.
از او پرسیدم: آیا دلیل‌ها می‌توانند به صورت کودکان ظاهر شوند؟
آیا آنها می‌توانند به صورت افراد یک خانواده مرکب از یک زن، یک مرد،
و یک بچه درآیند؟ و در آخر از او پرسیدم: هرگز دلیلی را در حالت رانندگی
یک اتومبیل یا اتوبوس دیده‌ام؟

دوستان اصلاً جواب نداد. فقط لبخندی زد و گذاشت که من به
حرف خود ادامه دهم. وقتی آخرین سؤال را شنید، از خنده روده‌پر شد
و آنست که در سؤال کردن نقش ندارم و بهتر آن بود که می‌پرسیدم آیا
هرگز دلیلی را در حال رانندگی یک وسیله موتوری دیده‌ام. بعد با نگاه
شیطنت‌باری افزود:

«تو که مایل نیستی موتورسیکلت را فراموش کنی، بله؟»
سخن‌بازی او را به خاطر سؤالهایم خنده‌دار و دلپسند یافتیم و
همراه او به خنده پرداختیم.

سپس برایم توضیح داد که دلیل‌ها نمی‌توانند مستقیماً به کاری
پرداخته یا در آن پیش‌قدم شوند، اما می‌توانند به طور غیرمستقیم در
انسان اثر بگذارند. دون‌خوان گفت که تعاس با دلیل خطرناک است، زیرا
دلیل قادر است که زشت‌ترین چهره و حالات انسان را عیان سازد. راه
شاگردی دراز و درواز است، چرا که شاگرد باید تمام آنچه را که در
زندگی غیرضروری است به حداقل ممکن کاهش دهد تا بتواند هول دیدار
با دلیل را تحمل کند. دون‌خوان گفت که مرشد او در اولین دیداری که با
دلیل داشت ناگزیر از آن شد که خود را آتش بزند، و چنان فرسوده بود
که گویی شمشیرکوهی بر او حمله‌ور شده است. در مورد خودش هم گفت که
یک‌بار دلیلی او را به درون توده‌ای از هیزم سوزان هل داد و زانو و سر
شانه‌اش کمی سوخت، اما همین که با دلیل یگانه شد داغ آتش ناپدید
گشت.



در ۱۰ ژوئن ۱۹۶۸، همراه با دون‌خوان سفر دور و درازی را برای شرکت در يك مجلس میثوت آغاز کردم. اگرچه ماهها در انتظار چنین فرصتی بودم، اما هنوز اطمینان نداشتم که براسنی میل به رفتن دارم یا نه. به گمانم این تردید زادهٔ ترس من بود از اینکه در این مجلس مجبور به خوردن پیوت شوم، در حالی که به هیچ‌وجه میل به آن کار نداشتم. احساس ترس را بارها برای دون‌خوان بازگو کردم. نخست با شکیبایی گوش فراداد و خندید، اما سرانجام قاطعانه گفت که دیگر نمی‌خواهد چیزی از ترس من بشنود.

تا آنجا که به کار من مربوط می‌شد، میثوت زمینه و فرصتی آرمانی برای بررسی آن طرح کلی بود که خود ساخته بودم. من هنوز از این فکر دست برنداشته بودم که در چنین جمعی وجود رهبر یا راهنمایی پنهان لازم است تا همدلی و توافق همهٔ شرکت‌کنندگان را تضعیف کند. اما به نحوی احساس می‌کردم که دون‌خوان، بنابه دلایلی که خود می‌دانست، فکر مرا ندیده گرفته بود، زیرا به مراتب بهتر و مؤثرتر می‌دید که آنچه را در میثوت اتفاق می‌افتاد در چارچوب «دیدن» توضیح دهد. چنین می‌پنداشتم که هلاکه‌ام به کشف يك توضیح موجه، در همان معنی که مرادم بود، با آنچه او از من می‌خواست که انجام دهم ناسازگار است؛ و از این‌رو ناگزیر بود، همان‌گونه که عادت داشت هرچه را با نظام او سازگاری ندارد نادیده انگارد، استدلال مرا نیز ندیده بگیرد.

درست کمی قبل از شروع سفر، دون‌خوان با گفتن این جمله که من فقط برای تماشا در این مجلس شرکت می‌کنم خیالم را از بابت پیوت‌خوری اجباری راحت کرد. همچنان‌زده شدم و همان وقت کمابیش برایم مسلم شد

که می‌روم تا آن آیین کار پنهان را که شرکت‌کنندگان در مبتوت به کمک آن به حمدالی و توافق همگانی می‌رسند کشف کنم.

تنگت‌پسین بود که حرکت کردیم؛ خورشید تقریباً در افق بود و من تابشش را بسر روی گردنم حس می‌کردم و در این آرزو بودم که کاش کمره‌ای بر شیشه عتیب اتومبیل داشتم. از فراز يك تپه، دره بزرگی را فراپیش خود می‌دیدم. جاده به رویان سیاهی می‌مانست که بر روی زمین در فراز و فرود تپه‌های بی‌شمار گسترده باشد. پیش از آنکه از فراز تپه سرازیر شویم، جاده را برای لحظه‌ای با چشم دنبال کردم. تا آنجا که بر چکند رشته‌ای از کوه‌های پست و دور دست ناپدید شد، مسیر آن رو به جنوب بود.

دو نخوان ساکت نشسته بود و راست به چپ نگاه می‌کرد. مدت زیادی بود که حتی يك کلمه هم صحبت نکرده بودیم. گرمای داخل اتومبیل آزاردهنده بود. همه پنجره‌ها را باز کرده بودم، اما تأثیر چندانی نداشت؛ چرا که روزی بنهایت گرم بود. احساس بیقراری و ستوه شدیدی داشتم و به شکایت از گرما پرداختم. دو نخوان اخم کرد و مسخره‌گنان به من نگریست و گفت:

«در این وقت سال همه‌جائی مکزیک گرم است. چه می‌شود کرد.»

به او نگاه نکردم. اما می‌دانستم که به من زل زده است. اتومبیل در سرازیری سرعت گرفت و در همین حال شعای يك علامت راه به چشم خورد - سراسیمه شدند. وقتی به این سراسیمه‌ی زمیهم سرعت خیلی بالا بود، و اگرچه سرعت را کم کردم اما هنوز هم تکان شدید و بالا و پایین پریدن روی صندلی را حس می‌کردیم. سپس سرعت اتومبیل را خیلی خیلی پایین آوردم، زیرا از منطقه‌ای می‌گذشتیم که گله‌ها آزادانه در دو طرف جاده در چرا بودند، منطقه‌ای که در آن لاشه اسب یا گاوی که زیر ماشین رفته باشد منظره‌ای عادی بود. در يك نقطه مجبور شدم که توقف کامل کنم تا اسبها از عرض جاده بگذرند. داشتم بیش از پیش بی‌قرار و عاجز می‌شدم. به دو نخوان گفتم که به علت گرمایم است. گفتم که از کسودگی همیشه از گرما بیزار بوده‌ام. زیرا هر تابستان احساس خفگی می‌کردم و بدستری قادر به تنفس بودم. گفت:

«ولی دیگر بچه نیستی.»

«هنوز هم گرما خفهام می‌کنند.» بترمی گفت:

«جنوب، من هم که بچه بودم گرمی خفهام می‌کرد. گرمی شدیدی»

تنها چیزی بود که در کودکی می‌شناختم. و از این‌رو عادت داشتم چنان از خوردن یاد کنم که نتوانم نفس بکشم. اما این مربوط به زمانی است که بچه بودم. حالا، هر وقت که گرمه باشم، نه می‌توانم احساس خنکی کنم و نه می‌توانم خودم را مثل وزغ یاد کنم.»

نمی‌دانستم چه بگویم. احساس می‌کردم که دارم خودم را به یک حالت بی‌دفاع می‌کشانم و یزودی مجبور خواهم شد از چیزی دفاع کنم که دفاع از آن براستی برایم مطرح نیست. گرما آنچنان شدید نبود. آنچه مرا آزار می‌داد تصور بیش از هزار و پانصد کیلومتر رانندگی تا مقصد بود. از فکر اینکه باید بار چنین کاری را تحمل کنم آزرده شدم. به او گفتم:

«چطور است توقف کنیم و چیزی بخوریم؟ شاید وقتی خورشید پدید آید گرما فروکش کند.»

دون‌خوان لبخند زتان به من نگریست و گفت که تا فاصله زیادی شهر تمیزی که مناسب استراحت کافی باشد در آن دور و بر نیست. و اضافه کرد که می‌داند خوش ندارم غذای دکه‌های کنار جاده را بخورم. و پرسید:

«دیگر از اسپال نمی‌ترسی؟»

می‌دانستم که طعنه می‌زند، اما با این حال در چهره‌اش نگاهی هم پرستگر و هم جدی بود، و افزود:

«تو طوری رفتار می‌کنی که آدم خیال می‌کند اسپال در آنجا کمین کرده و منتظر است که تا پایت را از اتومبیل بیرون بگذاری به سمت بپرد. تو در تنگنای وحشتناکی هستی. اگر از دست گرما هم فرار کنی، بالاخره اسپال تو را خواهد کشت.»

لحن دون‌خوان چنان جدی بود که شروع به خنده کردم. پس از آن مدتی دراز در سکوت پیش رفتیم. وقتی که در ایستگاهی برای کاسیونیا به نام «لوسی ویدریوس» (دیشبه) توقف کردیم هوا کاملاً تاریک بود.

دون‌خوان از داخل اتومبیل داد زد: «چی داری بخوریم؟ و زنی از درون قهوه‌خانه جواب داد: «گوشت خوک». دون‌خوان در حالی که می‌خندید به من گفت:

«امیدوارم برای سلامت تو هم که شده این خوک همین امروز زیر ماشین رفته باشد.»

از اتومبیل پیاده شدیم. جاده از هر دو پهلو محدود به رشته‌کوه‌های

پستی بود که به نظر می‌رسید نوده‌های افسرده کدازدهای يك آتششانی بزرگ باشند. در آن تاریکی، پرهیب ستیغهای سیاه و بریده بریده کوهها در زمینه آسمان همچون حصاری ترمی‌آور از تراشه‌های شیشه جلوه می‌کرد. ضمن غذا به دون‌خوان گفتم که من می‌دانم چرا اسم این مکان را «شیشه» گذاشته‌اند. برایش توضیح دادم که به نظر من این نام به طرز حتم ناشی از شکل کوههاست که شبیه به تراشه‌های شیشه‌اند.

دون‌خوان پساً لعن قانع‌کننده‌ای گفت این محل را از آن رو نوس‌ویدریوس نام داده‌اند که کامیونی یا بار شیشه در آن نقطه واژگون شده است و تکه‌های شیشه برای سالهای سال در اطراف جاده پراکنده بوده است.

احساس کردم که دارد شوخی می‌کند، و خواهش کردم که راستش را بگوید. گفت:

«چرا از دیگری نمی‌پرسی؟»

از مردی پرسیدم که سر میزی در کنار ما نشسته بود. معذرت خواست و گفت که نمی‌داند. به آشپزخانه رفتم و از زنهایی پرسیدم که در آنجا بودند، اما جملگی گشتند که نمی‌دانند و همین‌طوری اینجا را «شیشه» گفته‌اند. دون‌خوان به آهستگی گفت:

«معلمم که درست می‌گویم. مکزیکیها آدمهایی نیستند که به چیزهای دور و برشان توجه داشته باشند. یقین دارم که آنها نمی‌توانند کوههای شیشه‌ای را ببینند، اما بی‌گمان می‌توانند کوهی از تکه پاره‌های شیشه را برای سالهای سال همین‌طور در اطراف خود رها کنند. هر دو این تصویر را مضحك یافتیم و به خنده افتادیم.

وقتی که شام تمام شد دون‌خوان حالم را پرسید. گفتم بد نیستم، اما در واقع احساس نوعی دل‌آشوبه می‌کردم. دون‌خوان نگاه پرششایی به من انداخت و، در حالی که به نظر می‌رسید احساس ناراحتی مرا خوانده است، با ترش‌رویی گفت:

«بهتر آن بود که وقتی تصمیم گرفتی به مکزیك بیایی همه ترمهای حقیقت را به دور اندازی. همین تصمیم بتنهایی می‌توانست این ترمها را نایب سازد. تو آمدی، چرا که می‌خواستی بیایی؛ و این است راه و روش يك جنگاور. بازها به تو گفته‌ام که کارآمدترین طریق زیستن، زندگی کردن در مقام يك جنگاور است. پیش از آنکه تصمیمی بگیری نگران باش و ببندیش، اما همین که تصمیم گرفتی، فارغ از هر فکر و

نگرانی، قدم در راه نه؛ زیرا هنوز هزاران تصمیم دیگر وجود دارد که در پیش رو خواهی داشت. این است راه و روش يك جنگاور.

«کمانم که من همین‌گونه رفتار می‌کنم، دون‌خوان! دست‌کم در بعضی موارد - اگرچه بسیار دشوار است که همیشه متذکر این معنی باشم.»

«جنگاور زمانی به مرگت خود سی‌اندیشد که اوضاع روشن نباشد.»

«کار از این هم بشکستر است. دون‌خوان. مرگت برای اکثر مردم، امری گنگ و دور است. ما هرگز به آن فکر نمی‌کنیم.»

«چرا نباید به آن فکر کنیم؟»

«چرا باید به آن فکر کنیم؟»

«خیلی روشن است. زیرا تصور مرگ تنها چیزی است که به روح ما اعتدال می‌بخشد.»

زمانی که لوم‌ویدریوس را پشت سر گذاشتیم، هوا چنان تاریک بود که پرهیب کوه‌های ناهموار در تیرگی آسمان محو شده بود. پیش از يك ساعت در سکوت به پیش رانندیم. احساس خستگی کردم. گویی از ایزرو میل به صحبت نمی‌کردم که چیزی برای گفتن نداشتم. شد آمد جاده بسیار کم بود. فقط معدودی اتومبیل در جهت مخالف از کنار ما گذشتند. گویا ما تنها آدم‌هایی بودیم که رو به سوی جنوب بر آن شاهراه می‌رانندیم. این نکته به نظرم غریب آمد و مدام چشم در آینه عقب داشتیم که ببینم هیچ اتومبیلی از پشت سر می‌آید یا نه. اما حتی يك اتومبیل هم در پشت سر نبود.

پس از چندی، از این‌کار منصرف شدم و دوباره به تامل در چشمداشت خود از این سفر پرداختم که ناگهان دیدم چراغ‌های جلو، در تقابل با تاریکی اطراف، بسیار درخشانده و بار دیگر در آینه عقب نگاه کردم. اول درخششی به چشم خورد و سپس دو نقطه نورانی دیدم که گویی از زمین برآمد. این دو نقطه چراغ‌های جلو اتومبیلی بودند که بر فراز تپه‌ای دور دست در فراپشت ما قرار داشت. نقطه‌های روشن مدتی در دیدرس ما به جا ماندند و سپس، مثل اینکه در زمین فرو رفته باشند، در تاریکی محو شدند. پس از لحظه‌ای دوباره بر فراز تپه‌ای دیگر ظاهر شدند و آنگاه باز هم ناپدید شدند. برای مدتی دراز پیدا و ناپیدا شدن چراغ‌ها را در آینه دنبال کردم. يك وقت به نظرم رسید که آن اتومبیل می‌خواهد از ما جلو بزند. بدون شك داشت به ما نزدیک می‌شد. آگاهانه

با به گناز گذاشتم. احساس نوعی ناراحتی می‌کردم. گویی دوزخوان هم متوجه ناراحتی من بود، شاید هم فقط به این نکته توجه داشت که دایم سرعت را بالا می‌برم. اول نگاهی به من انداخت و بعد چرخید و به چراغهای پشت فرمان در دور دست نگاه کرد.

از من پرسید چیزیم شده. به او گفتم پس از ساعتها که هیچ اتومبیلی در پشت فرمان ندیده‌ام، ناگهان متوجه چراغهای اتومبیلی شده‌ام که گویی به اصرار می‌خواهد از ما جلو بزند.

پوزخندی زد و پرسید که مگر آنچه در فراپشت ما است اتومبیل است. گفتم که باید اتومبیل باشد، گنت که نگرانی من به او می‌گوید که بد یا خوب، آنچه را که در پشت فرمان است چیزی بیش از یک اتومبیل ساده دیده‌ام. اصرار کردم که نه، من آن را فقط یک اتومبیل و شاید هم یک کاسیون بر روی جاده می‌دانم، و با صدای بلند گفتم:

«غیر از اتومبیل چه می‌تواند باشد؟»

از کنجکاری دوزخوان حوصله‌ام سر رفته بود. سرش را برگرداند و در من تگریست و بعد، مثل اینکه دارد حرفش را سبک و سنگین می‌کند، سر تکان داد و بترمی گفت:

«آنها چراغهایی بر تارك مرگند. مرگ آنها را چون کلاه بر سر می‌گذارد و چون شهاب رها می‌کند. آنها چراغهای مرگند که شتابان به سوی ما می‌آیند و نزدیکتر و نزدیکتر می‌شوند.»

پشتم تیر کشید. پس از چندی دوباره در آینه عقب نگاه کردم، دیگر از چراغها اثری نبود.

به دوزخوان گفتم که اتومبیل یا در جایی توقف کرده و یا از جاده خارج شده است. به پشت سر نگاه نکرد و نقطه دم‌تانش را کش داد و خصیازه‌ای کشید و گفت:

«نه، مرگ هرگز توقف نمی‌کند. فقط گاهی چراغهایش را خاموش

می‌کند؛ همین و بس.»

در ۱۳ ژوئن به شمال شرقی مکزیک رسیدیم. در پیروز سرخپوست که شبیه هم بودند و خواهر می‌نمودند و چهار دختر در درگاه يك خانه خشتی کوچک جمع شده بودند، در پشت خانه کلبه‌ای بود و طویله و پیرانه‌ای که تنها يك دیوار و بغشی از سقف آن به جا مانده بود. زنها گویا در انتظار ما بودند و بی‌گمان اتومبیل مرا از چند کیلومتری جایی که از

شاهراه خارج شده و به جادهٔ خاکی افتاده بودم و از روی گرد و خاک راه تشخیص داده بودند. خانه در دره‌ای تنگ قرار داشت و شاهراه از آنجا همچون شیار زخم بود بر تن سبز تپه‌ها.

دو خون از اتومبیل پیاده شد و کسی با پیروزنها صحبت کرد. آنها به چند کرسی در جلو خانه اشاره کردند، و دو خون هم به من اشاره کرد که نزدیک رفته بنشینم. یکی از پیروزنها در کنار ما نشست و دیگران به درون خانه رفتند. دو تا از دخترها کنار در ماندند و با کنجکاو می‌سرا در انداز کردند. برایشان دست تکان دادم: کراهی زدند و به داخل خانه دریدند. پس از چند دقیقه‌ای دو مرد جوان سر رسیدند و به دو خون خوشامد گفتند. آنها نه تنها با من صحبت نکردند، بلکه حتی نگاهی هم به من نینداختند. چند کلمه‌ای با دو خون حرف زدند که او از جا برخاست و سپس همگی، از جمله زنهای پیاده به خانه‌ای رفتیم که حدود یک کیلومتر از آنجا دور بود.

در آنجا با گروه دیگری دیدار کردیم. دو خون به داخل رفت، اما از من خواست که کنار در منتظر بمانم. به درون خانه نظر انداختم و پیرمردی هم‌سن و سال دو خون دیدم که بر یک کرسی چوبی نشسته بود. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. گروهی زن و مرد سرخپوست جوان در دور و بر یک کامیون کهنه که جلو خانه پارک کرده بود بی‌سر و صدا ایستاده بودند. به زبان اسپانیولی با آنها صحبت کردم اما معلوم بود که نمی‌خواهند به من جواب بدهند. هر بار که حرف زدم زنهای کراهی زدند و مردها مؤدبانه لبخندی به لب آوردند و چشم از من برگرفتند. گویی زبان مرا نمی‌فهمند، اگرچه اطمینان داشتم که همگی اسپانیولی می‌دانند. چرا که دیده بودم بین خودشان با این زبان صحبت می‌کنند.

پس از چندی، دو خون و آن پیرمرد دیگر از خانه بیرون آمدند و به درون کامیون رفتند و در کنار راننده نشستند. به نظر می‌رسید این حرکت علامتی است برای دیگران که سوار کامیون شوند. اتفاق عقب کامیون دیواره نداشت؛ و هنگامی که شروع به حرکت کرد، همگی به شتاب بلندی چنگ انداختیم که به چند قلاب روی شاسی وصل شده بود. کامیون به آهستگی روی جادهٔ خاکی پیش می‌رفت. جایی در یک سر بالایی تند از رفتن واماند و همگی پایین پریدند و پشت سر آن به راه افتادند. پس از چندی، دو مرد جوان از روی جاده به کف کامیون جهیدند و پس استفاده از طناب در لبهٔ آن نشستند. زنهای خندیدند و تشویقشان

کردند که همان‌طور در آن وضعیت خطرناک باقی بمانند، دون‌خوان و پیرمرد دیگر، که دون‌سیلویو صدایش می‌کردند، در کنار هم راه می‌رفتند و گویی به نمایش جوانها توجهی نداشتند. وقتی جاده هموار شد دوباره همگی سوار کامیون شدند.

حدود يك ساعتی رانديم، كف اتاق عقب کامیون خیلی سخت و ناراحت بود و از این‌رو من سرپا ایستادم و به سقف اتاق جلو چسبیدم، و در همین وضعیت آن‌قدر پیش رفتیم تا بالاخره در برابر چند کلبه چوبی ایستادیم. آدمهای بیشتری آنجا بودند. هوا خیلی تاریک بود و من فقط توانستم چند نفری را در تاریک روشن نور زرد رنگ يك چراغ نفتی که کنار در بازی آویزان بود تشخیص دهم.

حده از کامیون پایین آمدند و با ساکنان کلبه‌ها قاطبی شدند. دون‌خوان باز هم از من خواست که بیرون بمانم. به گلگیر جلو کامیون تکیه دادم و یکی دو دقیقه بعد سه مرد جوان به من پیوستند. یکی از آنها را چهار سال پیش در يك میتوت دیده بودم. به بازوهایم چنگ انداخت و مرا در آغوش گرفت و به زبان اسپانیولی آهسته در گوشم گفت:

«سرحالی.»

خیلی ساکت در کنار کامیون ماندیم. شبی گرم و بادخیز بود. صدای شرشر آرام جویباری را در نزدیکی می‌شنیدم. رفیقم پرسید که میگار دارم. پاکت میگار را دور چرخاندم. در سرخی نور میگارها به ساعت نظر انداختم. نه شب بود.

به فاصله کسی يك‌دسته آدم از درون خانه بیرون آمدند و سه جوانی که در کنارم بودند دور شدند. دون‌خوان به سویم آمد و گفت یا توضیحاتی که داده رضایت همه را برای حضور من در این جمع به دست آورده است؛ و من می‌توانم در میتوت شرکت کرده به حاضران آب بدهم. و افزود که بی‌درنگ حرکت می‌کنیم.

گروهی از ده زن و یازده مرد خانه را ترك‌کردند. مردی که پیشاپیش این جمع حرکت می‌کرد کمابیش درشت‌اندام بود و حدود پنجاه و پنج سالی داشت. «موجوه» صدایش می‌کردند، و این لقبی است که معنای آن «گوش بریده» است. چابك و استوار قدم برمی‌داشت. يك چراغ نفتی در دست داشت و همان‌طور که پیش می‌رفت آن را به این سوی و آن‌سو می‌چرخاند. اول فکر کردم که همین‌طور چراغ را حرکت می‌دهد، ولی بعد فهمیدم که منظورش از تکان دادن چراغ نشان دادن مانع یا گذری

سنت در جاده است. بیش از يك ساعت راه رفتیم. زنها یکریز در می‌زدند و گاهگاه خنده ملایمی می‌کردند. دوزخوان و پیرمرد دیگر در جلو صفت بودند و من آخرین نفر بودم. چشم به جاده دوخته بودم و سعی می‌کردم پیش پایم را ببینم.

از زمانی که من و دوزخوان برای آخرین بار شبانه در تپه‌ها قدم زده بودیم چهار سالی می‌گذشت، و من چابکی بدنم را به مقدار زیادی از دست داده بودم. پی در پی سکندری می‌خوردم و پایم ناخواسته به قله سنگهای کوچک می‌خورد. زانوانم خشک شده بود، و وقتی به نقطه بلندی می‌رسیدم مثل اینکه جاده زیر پایم بالا می‌آمد، و هر وقت به نقطه پستی پا می‌گذاشتم جاده زیر پایم فرو می‌رفت. پسر و صداترین فرد گروه در راه رفتن بودم، و همین مرا ناخواسته به صورت دلقک گروه درآورده بود. هر بار که سکندری می‌خوردم کسی از میان جمع می‌گفت: «بپااه و دیگران می‌خندیدند. يك جا، سنگی که از زیر پای من در رفت به پاشنه پای زنی خورد، و او با صدای بلند و برای خنده دیگران گفت: «به شمع به این بیچاره بدین!» اما خفت بزرگ در آن هنگام بود که پایم لغزید و برای اینکه نیفتم خودم را روی آدمی انداختم که در جلوم بود. با فشار تنم تعادل خود را کمابیش از دست داد و بعد نعره‌ای زد که هیچ مناسبت نداشت. همه آنچنان به خنده افتادند که تمام گروه بناگزیبر برای مدتی از رفتن باز ماند.

در يك لحظه حاضر، مردی که پیشاپیش گروه بود چراغش را بتندی بالا و پایین برد. چنین می‌نمود که این علامت رسیدن ما به مقصد است. پرهیب تارخانه‌ای کوتاه به فاصله‌ای کم در سمت راستم بود. هر کس از افراد گروه به سویی رفت و من دنبال دوزخوان می‌گشتم. در آن تاریکی پیدا کردن او دشوار بود. پیش از آنکه او را بر تخته‌سنگی نشسته ببینم چندبار با سر و صدا سکندری خوردم.

دوباره به من گفت که وظیفه‌ام آوردن آب برای کسانی است که در میتوت شرکت می‌کنند. مالها پیش آیین کار را به من آموخته بود. همه جزئیاتش را به یاد داشتم، اما اصرار داشت که یاد و خاطردام را زنده کند؛ و از این‌رو باز دیگر به من نشان داد که چگونه این کار را انجام دهم.

پس از آن به پشت خانه رفتیم، جایی که همه مردان جمع شده و آتشی به پا کرده بودند. در پنج متری آتش، فضای باز بود که با حصیر

فروش شده بود. اول کسی که بر يك تخته حصیر نشست موجه بود. یعنی همان مردی که ما را تا آنجا راهنمایی کرده بود. متوجه شدم که لبه بازاری کوش چپش افتاده است. و همین شان نزول لقبش بود. دون سیلویو در سمت راست و دون خوان در سمت چپش نشست. موجه رو به آتش نشسته بود. مرد جوانی به سرفش رفت و سبدی از پیوت در برابرش نهاد و سپس بین او و دون سیلویو بر زمین نشست. آنگاه جوان دیگری که در سمت کوچک در دست داشت سبدها را در کنار سبد پیوت گذاشت و بین موجه و دون خوان به زمین نشست. بعد دو مرد جوان دیگر پیش رفتند و یکی در کنار دون سیلویو و دیگری در کنار دون خوان نشست. و حلقه‌ای از هفت نفر تشکیل شد. زنها در داخل خانه ماندند. دو مرد جوان مأمور برافروختن آتش در تمام طول شب بودند. و من و يك جوانك مأمور نگهداری آبی بودیم که باید پس از آیینی که تمام شب ادامه داشت به اهل حلقه می‌دادیم. من و جوانك کنار تخته سنگی نشستیم. آتش و ظرف آب به فاصله‌ای یکسان از حلقه شرکت‌کنندگان روبروی هم قرار داشتند.

موجه رهبر گروه، آواز پیوت خود را خواند. چشمانش بسته بود و بدنش بالا و پایین می‌شد. آواز بلندی بود. نفهمیدم به چه زبانی می‌خواند. پس از او، یکایک و به نوبت، آواز پیوت خود را خواندند. به نظر نمی‌رسید که آنها نظم و ترتیب از پیش نپاده‌ای را به‌کار گیرند. گویی هر وقت میل به آواز داشتند آواز می‌خواندند. بعد از آن، موجه سبد پیوت را به دست گرفت و دو حبه برداشت و دوباره سبد را در مرکز حلقه گذاشت. دون سیلویو نفر بعدی بود که چنین کرد و دون خوان نفر بعد از او. چهار مرد جوان هم، که به نظر می‌رسید واحد جداگانه‌ای هستند، نفری دو حبه برداشتند، و در این کار حرکت سبد در جهت عکس عقربه‌های ساعت بود.

هر يك از اهل حلقه چهار بار پی در پی آواز خواند و دو حبه پیوت خورد. بعد از آن، دو سبد دیگر را که در یکی میوه خشک بود و در دیگری گوشت خشک شده دست بدست کردند.

در تمام طول شب این دور را چندبار از سر گرفتند. ولی با این حال نتوانستم در حرکات آنها نظمی پیدا کنم که در پنهان از آن پیروی کنند. با یکدیگر حرفی نزدند و چنین می‌نمود که بیشتر با خود در خود هستند. حتی برای يك بار هم که شده هیچ‌يك از آنها را ندیدم که به آنچه دیگری می‌کنند توجه داشته باشد.

پیش از طلوع آفتاب از جا برخاستند و من و آن جوانک به آنها آب دادیم. پس از آن، برای آشنا شدن به محل در اطراف خانه قدم زدیم. خانه جز کلبه‌ای يك-اتاقه نبود؛ ساختمانی کسوتاه و ویرانه با سقف کاهگلی. منظرهٔ دوروبر بسیار بدبختی بیرحم بود. کلبه در دشتی ناهموار و پوشیده از گیاهان کوناگون قرار داشت. انواع بوته‌ها و کاکتوسها با هم روییده بودند، ولی درختی در بین نبود. خوش نداشتم که از خانه دور شوم.

زنها پیش از ظهر از خانه رفتند. مردها در سکوت کامل در فضای دوروبر خانه لولیدند. حوالی ظهر همگی به همان ترتیب شب پیش روی زمین نشستیم. میدی از تکه‌های گوشت خشکانده به قطع و اندازهٔ حبه‌های پیوت دست بدست شد. بعضی از مردان سرود پیوت خود را خواندند. حدود يك ساعت بعد همگی به پا خامتنند و هر يك در جهتی به راه افتاد. زنها ظرفی از آش‌جو برای نكشدن زندگان آب و آتش‌گذاشته بودند. کسی از آن را خوردم و بیشتر بعد از ظهر را خوابیدم.

در شامگاه دو مرد جوانی که نامور آتش بودند آتشی دیگر بر سر انداختند و دور پیوت‌خوری دوباره آغاز شد. کم و بیش همان نظم و ترتیب شب پیش رعایت شد و مراسم در سپیدهٔ صبح به پایان رسید. تمام طول شب در این تلاش بودم که کوچکترین حرکت هر يك از هفت نفر اهل حلقه را بدقت مشاهده و یادداشت کنم. به این امید که بتوانم کوچکترین نشانی از يك نظام قابل درك را كشف کنم که حاکم بر ارتباط زبانی یا غیرزبانی بین آنها باشد. اما در حرکات آنها چیزی نبود که فاش‌کنندهٔ يك نظام پنهان باشد.

عصر همان روز دور دیگری از پیوت‌خوری از سر گرفته شد. صبح روز بعد برایم مسلم شد که در كشف قرینه‌هایی که دال بر وجود رهبر و راهنمایی پنهان باشد یا صورتی از ارتباط نهانی در بین اهل حلقه را فاش سازد و یا کوچکترین رد پایی از نظام هم‌دلی و توافق آنها را به دست دهد شکست کامل خورده‌ام. بقیهٔ روز را تنها نشستم و کوشیدم به یادداشت‌های خود سر و سامانی دهم.

وقتی که اهل حلقه برای چهارمین شب پیاپی دور هم آمدند، کم و بیش می‌دانستم که این آخرین مجلس آنان است. کسی در این باره چیزی به من نگفته بود، و با این حال می‌دانستم که فردا این حلقه از هم می‌پاشد. کنار ظرف آب نشستم، و بقیهٔ افراد نیز به همان ترتیبی که دیگر جا افتاده

بود در محل خود قرار گرفته.

سلوك هفت مرد اهل حلقه درست همان بود که شبهای پیش دیده بودم. همچون گذشته مجذوب حرکات آنها شدم. می‌خواستم از هرچه می‌کنند یادداشت بردارم: از هر حرکت، هر اشاره لفظی، و هر ادا و اطواری.

در لحظه‌ای خاص صدای وزوزی به گوشم خورد؛ وزوزی معمولی بود و به آن توجهی نکردم. صدای وزوز بلندتر شد، ولی هنوز در کسرتی حواس جسمانی و هادی من بود. به خاطر مسردم که توجه خود را هم به سردان بدارم و هم به وزوزی که می‌شنوم. آنگاه، در يك آن چهره مردان اهل حلقه به نظرم روشن‌تر آمد، چنانکه کویی چراغی افروخته باشند. اما آنچه می‌دیدم مثل نور يك چراغ برقی یا چراغ نفتی و یا یازتاب آتش بر چهره آنها نبود؛ بیشتر به تلالو رنگین‌کمان می‌مانست با درخششی سرخ‌فام که گرچه بسیار لطیف بود، اما می‌شد آن را از جایی که نشسته بودم دید. صدای وزوز بلندتر شد. به جوانکی که با من بود نگاه کردم، به خواب خوشی فرو رفته بود.

در این هنگام درخشش سرخ‌فام چشمگیرتر شد. به دون‌خوان نگاه کردم؛ چشمانش بسته بود. چشمان دون‌میلویو و موجو هم بسته بود. نتوانستم چشمهای چهار مرد جوان را ببینم، زیرا دوتا از آنها به جلو خم شده بودند و دو نفر دیگر پشتشان به من بود.

پیش از پیش به ملازمت پرداختم. هنوز برآیم محقق نشده بود که پراستی صدای وزوزی را می‌شنوم و تابش سرخ‌فام را بر فراز سر مردان حلقه در گردش می‌بینم. پس از لحظه‌ای متوجه شدم که نور لطیف سرخ‌فام و صدای وزوز بسیار پیوسته و پا برجاست. لحظه‌ای سرشار از حیرت داشتم و آنگاه فکری به خاطرم رسیده فکری که نه با آنچه شاهدش بودم کترین ارتباطی داشت و نه با هدفی که در سر داشتم و به خاطرش در آنجا بودم. به یاد چیزی افتادم که يك بار مادرم در کودکی به من گفته بود، فکری که در سر داشتم انحرافی و بسیار بیجا بود. کوشیدم که از چنگش رها شوم و دوباره خود را به مراقبت پیگیرانه‌ام مشغول سازم، اما نتوانستم. دوباره آن فکر از خاطرم گذشت؛ این بار قوی‌تر و اغواگر بود. آنگاه بروشنی صدای مادرم را شنیدم که مرا به نام می‌خواند. صدای دم‌پایین‌ایش که به زمین کشیده می‌شد و سپس صدای خنده‌اش به گوشم خورد، رو برگرداندم که او را ببینم. پنداشتم که می‌خواهم به کمک نوعی

وهم یا خیال سفری در زمان کنم و می‌روم که اورا ببینم، اما فقط جوانکی را دیدم که در کنارم خوابیده بود. دیدار جوانک تکانه داد و لحظه‌ای کوتاه احساس سبکباری و آرامش کردم.

بار دیگر به گروه مردان نظر انداختم. از جای خود جنب نخورده بودند. باری، اما آن درخشش رخت برپسته بود و نیز وزوزی که در گوشم بود. احساس رهایی کردم. پنداشتم که توهم شنیدن صدای مادرم از میان رفته است. چه قدر صدایش زنده و روشن بود. بارها به خود گفتم که چگونه این صدا برای لحظه‌ای مرا به دام انداخت. به‌طور کنگی متوجه شدم که دون‌خوان مرا نگاه می‌کند، اما این موضوع برایم اهمیتی نداشت. این خاطره صدای مادرم که مرا به نام می‌خواند بود که از خود بیخودم می‌کرد. نومیدانه کوشیدم که به چیز دیگری فکر کنم، اما در همان حال بار دیگر صدای مادرم را شنیدم. چنان روشن که گویی پشت سرم ایستاده است. نامم را بر زبان آورد. سرعت برگشتم، اما آنچه دیدم پرهیب تار کلبه و بوته‌های فراسوی آن بود.

شنیدن نام دلهره سختی به دنبال داشت. ناخواسته نالیدم. احساس سرما و تنهایی بسیار کردم و به گریه افتادم. در آن لحظه این احساس را داشتم که نیازمند کسی هستم تا از من پرستاری کند. سرم را چرخاندم که نظری به دون‌خوان بیندازم؛ به من خیره شده بود. چون نمی‌خواستم او را ببینم چشمانم را بستم. و آنگاه مادرم را دیدم. خود مادرم بود. و نه فکر مادرم آن‌طور که معمولاً به او فکر می‌کنم. تصویر و تصویری روشن از او بود که در کنارم ایستاده بود. احساس درماندگی کردم. می‌لرزیدم و میل فرار داشتم. رؤیای مادرم بیش از اندازه مزاحم و دور از هدفی بود که از شرکت در مجلس پیوت داشتم. اما ظاهراً راه فرار آگاهانه‌ای از آن رؤیا وجود نداشت. شاید اگر می‌خواستم این رؤیا را محو و نابود سازم همین بس بود که چشمانم را باز کنم، ولی به جای این کار به بررسی جزئیات آن پرداختم. این بررسی چیزی بیش از نگاه کردن به او بود؛ نگرشی بود از سر و سواص و ارزیابی. حالت بسیار غریبی به من دست داد و ناگهان بار سهندک عشق مادرم را، چون نیرویی از خارج، احساس کردم. وقتی نام خود را شنیدم بند از بندم گسست و خاطره مادرم مرا سرشار از غم و اندوه کرد، اما با ورنه انداز کردن او دریافتم که هرگز دوستش نداشته‌ام. و این تشخیص تکانه‌دهنده بود. صور خیال و افکار گوناگون چون بسمن به من هجوم آوردند. در این بین رؤیای مادرم محو

و نابود شده بسود و دیگر برایم اهمیتی نداشت، به آنچه هم که مردان سرخپوست انجام می‌دادند دیگر حلقه‌ای نداشتیم. در حقیقت میتوت را فراموش کرده بودم. غرق در يك رشته افکار عجیب و غریب بودم! عجیب و غریب از آن‌رو که چیزی بیش از فکر محض بودند. واحدهای کاملی از احساس بودند حاکی از یقینهای عاطفی و اشارات بی‌چون و چرایی در باب ماهیت رابطه من و مادرم.

در يك لحظه خاص این افکار غیرعادی باز ایستادند. دیدم که میلان و نیز کیفیت خود را به عنوان واحدهای کامل حسی از دست داده‌اند، و شروع به اندیشیدن دربارهٔ دیگری کردم. حواسم پریشان بسود. به فکر دیگر بستگان نزدیکم در خانواده افتادم، اما نقش خیالی از آنها با فکر من همراه نمی‌شد. به دون‌خوان نگاه کردم. بلند شده بود؛ دیگران نیز بلند شده بودند؛ همگی به سوی ظرف آب آمدند. خودم را کنار کشیدم و با آرنج به پهلوی جوانک زدم که هنوز خواب بود.

همین که دون‌خوان سوار اتومبیل شد، واقعهٔ حیرت‌انگیز رؤیایم را برایش حکایت کردم. غش غش خندید و گفت که این دیسار يك عزت است، علامتی به اهمیت اولین تجربه‌ام با مسکالیتو، به یاد آوردم که دون‌خوان واکنشهای مرا در نخستین باری که پیوت خورده بودم به علامتی بسیار مهم تعبیر کرده بود، و در واقع به سبب همین علامت بود که بر آن شد تا معرفت خود را به من بیاموزد.

دون‌خوان گفت که در مراسم میتوت شب گذشته، مسکالیتو چنان آشکار برفراز سرم پرپی زده است که همه مجبور شده‌اند به سوی من برگردند، و زمانی که به او نظر انداختم به همین دلیل به من خیره شده بود.

می‌خواستم تعبیر او را از رؤیایی که داشتم بدانم، اما از نمی‌خواست در این باره حرف بزند. گفت آنچه در این میان تجربه کرده‌ام، در قیاس با علامت، چرت و پرت است.

دون‌خوان به گفتار خود دربارهٔ مسکالیتو که برفراز سرم چوخیده است، و اینکه همه آن را دیده‌اند ادامه داد و گفت:

وخیلی مهم بود. من از این بهتر علامتی سراغ ندارم. مسیر افکار من و دون‌خوان آشکارا از هم جدا بود. از به اهمیت حوادثی دل‌بستگی داشت که از آنها به‌عنوان علامت تعبیر می‌کرد، و من در

و سوسه جزئیات رویایی بودم که شب پیش داشتم. پس گفتم:
«برای من علامت مهم نیست. من می‌خواهم بدانم چه بر سرم آمده.»
مثل اینکه ناراحت شده باشد چهره درهم کشید و برای لحظه‌ای
عبوس و خاموش ماند. آنگاه به من نگاه کرد و با لحنی پر قدرت گفت تنها
مسئله مهم این است که مسکالیتو با من خیلی مهربان بوده است، و مرا
غرق در پرتو خود کرده است و به من نرسی داده است بی هیچ ترضی از
سوی من، جز همان در دور و بر پلکیدنم.

در چهارم سپتامبر ۱۹۶۸ برای ملاقات با دون خوان به سونورا رفتم. و بنا به خواهش او در دیدار پیشین بین راه در شهر ترمومیلو توقف کردم تا پراپش نوعی تکیلای خانگی به نام **یاکانورا** بخرم. خواش او به نظرم خیلی غریب آمده بود. زیرا می دانستم که اهل مشروب نیست. یا این همه، چهار بطر خریدم و درون جعبه‌ای از چیزهای دیگر گذاشتم که برای او می‌بردم. وقتی جعبه را باز کرد بخنده گفت:

«چرا چهار بطر، از تو خواش کرده بودم يك بطر بخری. لابد فکری کردی که باکانورا را برای خودم می‌خواشم. ولی برای نوهام لوچیو است، و تو باید آن را چون هدیه‌ای شخصی و از طرف خودت به او بدهی.»
 توه دون خوان را دو سال پیش دیده بودم. در آن هنگام بیست و هشت ساله بود. قامتی بسیار بلند در حدود دو متر داشت و. با توجه به میزان درآمدش و در مقایسه با اطرافیان خود، همیشه به نحو چشمگیری خوش لباس بود. در حالی که بیشتر یاکی‌ها پیراهن خاکی، شلوار لویس، کلاه حصیری، و سندل ساخت مکزیک به نام گواراچی می‌پوشیدند، لباس لوچیو ترکیبی بود از يك کت سیاه چرمی گران قیمت با حاشیه منجوق‌دوزی شده از فیروزه، کلاه تکزاسی، و يك جفت چکمه که با دست تزیین شده بود و حروف اول نام او را بر خود داشت.

لوچیو از گرفتن بطرهای مشروب خوشحال شد و. ظاهراً به قصد آنکه پنهانشان کند، بسی درنگت آنها را به داخل خانه برد. دون خوان فی البداهه طعنه زد که درست نیست آدم مشروب را ذخیره کند و تنها بنوشد. لوچیو گفت که واقعاً قصد ذخیره کردن نداشته. بلکه آنها را در کناری گذاشته تا شبی از دوستانش دعوت کند که با هم بنوشند.

در آن شب موهود حوالی ساعت هفت به خانه لوچیو رفتم. هوا تاریک بود. پرهیب تار دو نفر را دیدم که زیر یک درخت ایستاده بودند. لوچیو و یکی از دوستانش بود که انتظارم را می‌کشیدند و با نور یک چراغ قوه مرا به درون خانه راهنمایی کردند.

خانه لوچیو کلبه‌ای دو-اتاقه و سست از چوب و گل بود. با کف خاکی. حدود شش متری درازا داشت و به کمک تیرچه‌های نازکی از چوب درخت مسکیت سرپا ایستاده بود. مثل دیگر خانه‌های مردم یاکی، سقف این خانه نیز صاف و کاهگلی بود و کپری به پهنای سه متر در درگاه آن قرار داشت. این‌گونه کپر در واقع نمایانی است که قسمت جلو خانه را می‌پوشاند. سقف آن کاهگلی نیست، بلکه پوشیده از شاخه‌های مثل و لانی است که هم به مقدار کافی سایه می‌گسترانند و هم نسیم خنک را برآحتی از درون خود جاری می‌سازند.

همین که وارد خانه شدم ضبط صوت خود را که در کیفم بود روشن کردم. لوچیو مرا به دوستانش معرفی کرد. با دون خوان روی هم رفته هشت مرد در خانه بودند. همه در وسط اتاق زیر نورخیره‌کننده یک چراغ زنبوری که از تیری آویزان بود نشسته بودند. دون خوان روی یک صعبه نشسته بود. من رو بروی او در انتهای یک نیمکت دو متری نشستم که در واقع تیر کلفتی بود میخ شده بر دو پایه کاشته در زمین.

دون خوان کلامش را کنار من روی زمین گذاشته بود. نور چراغ زنبوری درخشش بیشتری به موی سفید و کوتاه او می‌داد. به صورتش نگاه کردم. نور چراغ گودی چین و چروک گردن و پیشانی‌اش را بیشتر می‌کرد و او را پیرتر و تیره‌تر جلوه می‌داد. به دیگران نگاه کردم. زیر نور سبزه‌فام چراغ زنبوری سنگی پیر و خسته می‌نمودند.

لوچیو با صدای بلند و به زبان اسپانیولی خطاب به همه گفت می‌خواهیم یک بطری پاکانورا بنوشیم که من از هر موسیلو برایش آوردم. بعد به اتاق دیگر رفت و یک بطری آورد و مرش را باز کرد و همراه با یک جام کوچک حلبی به دست من داد. اندکی در جام ریختم و نوشیدم. پاکانورا را خوشبوتر و سنگین‌تر و قوی‌تر از تکیلای معمولی یافتیم. مرا به سرفه انداخت. بطری را رد کردم و هرکس برای خود کمی ریخت و خورد - مگر دون خوان که بطری را گرفت و پیش روی لوچیو گذاشت که در انتهای صف نشسته بود.

همه از طعم خوش مشروب تعریف کردند و بدون استثنا پذیرفتند که این بطری بی شک از کوهستانهای بلند چیهوآهوا آمده است. بطری يك دور دیگر چرخید، مردان لبهای خود را لیسیدند و گفته های ستایش آمیزشان را از سر گرفتند و به بحث داغی درباره فرق فاحش تکیلای منطقه گوادالاخارا و تکیلای محصول منطقه کوهستانی چیهوآهوا پرداختند.

دو خون در دومین دور گردش بطری نیز از آن نوشید و من هم فقط لبی تر کردم، ولی دیگران جام خود را لبالب کردند. بطری يك دور دیگر هم چرخید و تمام شد. دو خون گفت:

«لوچیو، بطریهای دیگر را بیاور.»

لوچیو دودل بود و دو خون صاف و پوست کنده برای دیگران شرح داد که من چهار بطری مشروب برای لوچیو آورده ام.

پنیگنو، مرد جوانی که هم من و سال لوچیو بود، به کیف من که پشت سرم گذاشته بودم و چندان پیدا نبود نگاهی انداخت و پرسید که مگر من بازاریاب تکیلا هستم، دو خون جواب داد که نه من اینکاره نیستم و برای این به سونورا آمده ام که او را ببینم، و افزود:

«کارلوس درباره مسکالیتو مطالعه می کند و من هم معلم او هستم.»

همگی به من نظر انداختند و مؤدبانه لبخند زدند. باخفاء هیتم شکن

ریز اندام و لاغرئی که سیمایی باهوش داشت، لحظه ای چشم به من دوخت و سپس گفت که دکاندار محل مرا متهم به جاسوسی برای يك شرکت آمریکایی کرده است که به قصد استخراج معادن در سرزمین یاکئی نقشه می چیند. همگی چنان واکنشی از خود نشان دادند که گویی از نسبت دادن چنین اتهامی به من اوقاتشان تلخ شده است، و بدون استثنا به دکاندار مکزیکی، یا به قول یاکئی ها پووی، بد و بیراه گشتند.

لوچیو به اتاق دیگر رفت و با يك بطری پاکانورای دیگر برگشت.

سرش را گشود، مقدار زیادی برای خود ریخت، و سپس آن را به دیگران رد کرد. گفتگو به امکان ورود شرکت آمریکایی به سونورا و آثار احتمالی این امر بر زندگی یاکئی ها کشیده شد. بطری به لوچیو رسید. سر دستش گرفت و ورننداش کرد تا ببیند چه قدر از مشروب باقی مانده است. دو خون در گوشم گفت:

«بگو که نگران نباشد، به او بگو بار دیگر که به اینجا می آیی

بیشتر از این برایش خواهی آورد.»

به طرف لوچیو خم شدم و به او اطمینان دادم که لصد دارم در سفر بعدی دست کم شش بطر برایش بیاورم.

در يك چشم به هم زدن موضوع بحث عوض شد، و دون خوان رو به من کرد و گفت:

«چرا از دیدارهای خودت با مسکالیتو برای بچه‌ها حرف نمی‌زنی؟ فکر می‌کنم آن موضوع خیلی جالب‌تر از این بحث خسته‌کننده باشد که اگر شرکت‌های امریکایی به سوئورا بیایند چه خواهد شد.»
لوچیو با کنجکاوی پرسید:

«منظور از مسکالیتو همان پیوت است یا بازرگش؟» دون خوان بسر می‌زد.
جواب داد:

«برای بعضی‌ها بله، اما من بهتر می‌دانم که آن‌را مسکالیتو بخوانم.» یکی از مهمانان به نام گنارو که سردی میانسال و درشت‌اندام بود گفت:

«آن لعنتی آدم را دیوانه می‌کند.» دون خوان به آرامی جواب داد:
«به نظر من احمقانه است که بگوئیم مسکالیتو دیوانگی می‌آورد.» اگر این‌طور بود اکنون کارلوس به جای اینکه اینجا باشد و با شما صحبت کند بایست در تیمارستان می‌بود. او مسکالیتو را امتحان کرده و می‌بینید که حالش خوب است.»

باخشا لبخندی زد و با شرم‌سردی گفت: «از کجا معلوم؟» و همه زدند زیر خنده. دون خوان گفت:

«دیس من چی؟ من تقریباً همه عمرم را با مسکالیتو سر و کار داشته‌ام و هرگز به من آزاری نرسانده است.»

کسی نخندید، اما معلوم بود که هیچ‌کس او را جدی نمی‌گیرد. دون خوان ادامه داد:

«اما همان‌طور که گفتم، درست است که مسکالیتو آدم را دیوانه می‌کند، ولی این فقط وقتی است که کسی بدون آنکه بداند چه می‌کند به طرفش برود.»

اسکوئره، پیرمردی که هم‌من و سال دون خوان به نظر می‌رسید، در حالی که سرش را تکان می‌داد و آرام می‌خندید پرسید:

«منفلورت از دانستن چیست. خوان؟ دفعه قبل هم که تو را دیدم معین را می‌گفتی.» گنارو دنباله حرف را گرفت که:

«آدم‌ها با خوردن پیوت براستی دیوانه می‌شوند. من سرخپوش‌های

هوتیچول را در این حال دیده‌ام. حرکاتی می‌کنند که گویی به مرض هاری درچارند. کف به دهن می‌آورند، قی می‌کنند، و به همه جا می‌شاشند. آدم از خوردن این کثافت صرع می‌گیرد. این مطلب را يك وقت آقای سالاس، مهندس دولت، به من گفت. و می‌دانی که صرع برای همهٔ عمر با آدم می‌ماند. باخفا خیلی محکم افزود:

«آدم صرعی از حیوان هم بدتر است.» دون‌خوان گفت:

«گنارو، تو فقط همان چیزی را از سرخپوستان هوتیچول دیدی که می‌خواستی ببینی. بی‌گمان تو هرگز به خودت زحمت ندادی که از آنها پررسی و دریابی که آشنایی با مسکالیتو چگونه است. تا آنجا که من می‌دانم مسکالیتو هرگز کسی را دوچار صرع نکرده است. مهندس دولت يك نفر یوری است و شك دارم که يكیوری چیزی دربارهٔ مسکالیتو بداند. بدون شك تو باور نداری که هزاران فردی که مسکالیتو را می‌شناسند هگی دیوانه‌اند، داری؟» گنارو جواب داد:

«بایه دیوانه یا چیزی شبیه به آن باشند که آنچنان کارهایی بکنند.» دون‌خوان پرسید:

«ولی اگر این‌همه آدم دیوانه باشند پس چه کسی کارشان را انجام می‌دهد؟ و چطور قادر به ادایهٔ حیات خواهند بود؟» اسکوتره گفت:

«ماکاریو که از آن طرف» - یعنی امریکا - می‌آید به من گفت که هرکس پیوت بخورد همهٔ عمر گرفتارش می‌شود.» دون‌خوان جواب داد:

«اگر ماکاریو گفته دروغ گفته، من اطمینان دارم که چیزی حالیش نیست.» بنیگنو گفت: «واقعاً که خیلی دروغ می‌گوید.» و من پرسیدم: «ماکاریو کیست؟» لوچیو جواب داد:

«يك سرخپوست قبیلهٔ یاکی که در اینجا زندگی می‌کند. خودش می‌گوید که از اهالی اریزوناست و زمان جنگ در اروپا بوده. خیلی قصه می‌باقد.» بنیگنو افزود:

«منه‌می است که سرهنگ بوده.»

همه خندیدند و مسیر گفتگو برای مدتی به قصه‌های باور نکردنی ماکاریو افتاد. اما دون‌خوان دوباره به موضوع مسکالیتو برگشت.

«اگر همه می‌دانید که ماکاریو در شگوست، پس چطور می‌توانید وقتی که از مسکالیتو صحبت می‌کند حرفهایش را باور کنید؟»

لوچیو، که گویی می‌کوشید با ادا کردن کلمهٔ پیوت طعنه‌ای بزند، پرسید:

«منظورت همان پیوت است پدر بزرگش؟»

«بله، احمق!»

لحن دون‌خوان تند و تیز بود، لوچیو خودش را جمع و جور کرد و برای يك لحظه حس کردم که همگی جا زده‌اند. آنگاه دون‌خوان لب به خنده کشود و با لحن ملایمی به حرف خود ادامه داد:

«شما حضرات نمی‌دانید که ماکاریو از آنچه در بساره‌اش صحبت می‌کند چیزی نمی‌داند؟ شما نمی‌دانید که به جای حرف زدن راجع به مسکالیتو آدم باید نسبت به آن معرفت داشته باشد؟» امکوئره گفت:

«دوباره شروع شد! آخر این معرفت لعنتی چیست؟ تو از ماکاریو بدتری، لااقل او آنچه در سر دارد بر زبان می‌آورد، حالا چه بداند چه نداند. سالهاست که از تو می‌شنوم باید معرفت داشته باشیم. به چه چیز معرفت داشته باشیم؟» بنیگنو گفت:

«دون‌خوان مدعی است که پیوت روح دارد.» باخئا افزود:

«من پیوت را در کشتزار دیده‌ام. اما هرگز روح یا چیزی از این‌گونه

را ندیده‌ام.» دون‌خوان توضیح داد:

«شاید مسکالیتو مثل روح باشد، ولی هرچه هست روشن نیست — مگر آنکه انسان نسبت به او معرفت داشته باشد. امکوئره از این می‌نالده که من سالهاست همین را می‌گویم. بله، درست است. اما این گناه من نیست که شما نمی‌فهمید. باخئا می‌گوید که هرکس پیوت بخورد مثل حیوان می‌شود، ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. آنها که فکر می‌کنند پرتو از حیوانند بدتر از حیوان زندگی می‌کنند. برای مثال همین نوه‌ام که اینجا نشسته دائم کار می‌کند. بهتر است بگویم که زندگی را برای کار می‌خواهد، مثل يك قاطر، و تنها کاری که مثل حیوان نیست مست کردن اوست.»

«سه به خنده افتادند. ویکتور، جوانک پا به بلوغ، با صدایی بلندتر

از صدای دیگران خندید.

الیگیو، کشاورز جوان، تا این لحظه حتی يك کلمه بر زبان نیاورده بود. روی زمین طرف راست من نشسته بود و پشت به کیسه‌هایی از کود شیمیایی داده بود که برای مصون بودن از باران در درون خانه روی هم انباشته بود. از دوستان دوران کودکی لوچیو بود. پسر روز می‌نمود و اگرچه کوتاه‌تر از لوچیو بود، اما چارشانه‌تر از او بود و استخوان‌بندی محکم‌تری داشت. به نظر می‌رسید که الیگیو به حرف‌های دون‌خوان دل داده است.

باغثا می‌خواست حرف تازه‌ای بزند، اما الیگیو حرفش را برید و گفت:
«به نظر من انسان به دنیا می‌آید که همه عمر کار بکند، درست
مثل قاطر. پیوت به چه صورت این تقدیر را عوض می‌کنند؟» دون‌خوان
جواب داد:

«مسکالیتو همه‌چیز را دگرگون می‌کند، با این حال هنوز هم باید
مثل همه کار بکنیم، مثل قاطرها. من از آن‌رو گفتم در مسکالیتو روح
است که خود مسکالیتو مانند روحی است که موجب تغییراتی در انسان
می‌شود. روحی که می‌توانیم آن را ببینیم و لمس کنیم؛ روحی که ما را،
حتی گاهی خلاف اراده‌مان، دگرگون می‌سازد.» گنارو گفت:

«پیوت تو را حالی بحالی می‌کند و آن وقت البته باور می‌کنی که
تغییر کرده‌ای، درست است؟»

الیگیو در سؤال خود اصرار ورزید که «چطور ما را دگرگون
می‌کنند؟» و دون‌خوان گفت:

«راه درست زندگی را به ما می‌آموزد. کسانی را که نسبت به او
معرفت دارند کمک و پشتیبانی می‌کند. این زندگی که شما حضرات در
پیش گرفته‌اید اصلاً زندگی نیست. شما شادی حاصل از انجام کار از
روی تأمل را نمی‌شناسید. شما پشتیبان ندارید» گنارو بتلخی گفت:

«یعنی چه؟ البته که داریم. خداوند ما عیسی مسیح، مادر ما مریم
باکره، و باکره کوچک گوادالوپ. اینها حامیان ما نیستند؟» دون‌خوان
سخرده‌گنان گفت:

«چه حامیان خوبی! آیا آنها راه بهتر زیستن را به تو آموخته‌اند؟»
گنارو اعتراض کرد که:

«آخر مردم به حرفهای آنها گوش نمی‌دهند، مردم فقط به حرف
شیطان گوش می‌دهند.» دون‌خوان گفت:

«اگر پشتیبان راستینی بودند تو را مجبور می‌کردند که به حرفشان
گوش دهی. اگر مسکالیتو پشتیبان تو شود چه بخواهی چه نخواهی باید به
حرف او گوش دهی، چرا که می‌توانی او را ببینی؛ و باید به آنچه می‌گوید
اعتنا کنی. کاری می‌کند که با احترام به او نزدیک شوی، نه آن‌طور که
برای تقرب به حامیان خود مادت کرده‌اید.» اسکوتره پرمید:

«منظورت چیست، دون‌خوان؟»

«منظورم این است که برای تقرب به حامیانمان یکی از شما باید
ویولن بزنه، و یک رقاص باید صورتک بگذارد و پاپیج بپوشد و جفجه

به دست گیرد و برقصد. در حالی که بتیبه مشروب می‌خورید، مثلاً تو، بنیگنو، تو خود زمانی رقص رقص بودی و بهتر می‌توانی در این باره صحبت کنی.»

«نه، من این کار را رها کردم، کار دشواری است.» اسکوتره به ملعنه گفت:

«از لوچیو پپرس، در عرض يك هفته رقصی را ول کرده. همه، غیر از دون‌خوان، خندیدند. لوچیو، که ظاهراً ناراحت شده بود، لبخندی زد و دو جرعه بزرگ پاکانورا قورت داد. دون‌خوان گفت: «دشوار نیست، ابلهانه است. از والنچیوی رقص پپرس که آیا از رقصیدن لذت می‌برد؟ نه، نمی‌برد. فقط به آن عادت کرده است؛ همین و بس. سألهاست که او را مشغول این کار می‌بینم، و هر بار که او را دیدم همان حرکات قبلی را به طرز بدی تکرار کرده است. او فقط وقتی به شورش می‌بالد که درباره‌اش صحبت می‌کند. عشق و علاقه‌ای به آن ندارد و به همین دلیل همه ساله همان حرکات قبلی را از سر می‌گیرد، آنچه در آغاز مایه بدی رقصش بود اکنون در او عجین شده است و دیگر نمی‌تواند آن صیب را ببیند.» الیگیو گفت:

«یه او یسار داده‌اند که این طور برقصد. من نیز در شهر توریم رقص بودم و می‌دانم که باید همان‌طور رقصید که به آدم یاد می‌دهند.» اسکوتره گفت:

«به در حال والنچیو بهترین رقص ما نیست، رقصهای دیگری هم هستند. راجع به ساکاتکا چه می‌گویی؟» دون‌خوان عبوسانه جواب داد: «ساکاتکا اهل معرفت است و هم‌شان شما ابلهان نیست. او از آن‌رو می‌رقصد که رقص طلب و تمنای طبیعت اوست. آنچه می‌خواستم بگویم این است که شما چون رقص نیستید؛ ذوق لذت رقص را ندارید. شاید اگر رقصی خوب اجرا شود بعضی‌تان کیف کنید. اما خیلی از شما چندان چیزی از رقص نمی‌دانید، و از این‌رو آنچه از رقص حاصلتان می‌شود اندک لذتی بسیار آبکی است، و همین است که همه شما بیچاره‌ها عرق‌خور هستید. نمونه‌اش همین نوه‌ام که اینجا است.» لوچیو به اعتراض گفت:

«بس کن، پایا بزرگش!» دون‌خوان ادامه داد:

«احمق و کاهل نیست، اما غیر از عرق‌خوری چه می‌کند؟» «کت چرمی می‌خرد.» - این جمله را گنارو گفت و همه به قهقهه

افتادند.

لوچیو باز هم با کاتورا به حلق خود ریخت، و الیگیو پرسید:
«و چطوری می‌شود یا پیوت تغییرش داده؟» دون‌خوان گفت:
«اگر لوچیو در جستجوی حاسی باشد، زندگی‌ش دگرگون خواهد شد.
درست نمی‌دانم چطور، ولی مطمئنم که این نخواهد بود.» الیگیو بتاکید
گفت:

«هرق‌خوری را کنار می‌گذارد، نه؟»
«شاید کنار بگذارد، او برای اینکه از زندگی راضی باشد، گذشته
از تکیلا به چیز دیگری نیاز دارد. و این چیز، هرچه باشد، به دست حاسی
فراهم می‌شود.» الیگیو گفت:

«پس پیوت باید مزه خیلی خوبی داشته باشد.» دون‌خوان جواب داد:
«من چنین حرفی نزدم.» الیگیو گفت:
«پس آخر، آدم حسابی، تو چطور از پیوت لذت می‌بری اگر مزه‌اش
خوب نیست؟» دون‌خوان جواب داد:

«کاری می‌کنند که آدم از زندگی بیشتر لذت ببرد.» الیگیو پافشاری
کرد که:

«اگر مزه‌اش خوب نیست، چطور می‌تواند زندگی را برای ما
شیرین‌تر کند؟ این چه حرفی است؟» گنارو با قاطعیت گفت:
«چه حرفی است؟ حرف حسابی. پیوت دیوانه‌ات می‌کند و طبعاً فکر
می‌کنی که حال خوشی در زندگی داری. مهم نیست که چه می‌کنی.»
همه به خنده افتادند، ولی دون‌خوان با خون‌سردی دنبال صحبت را
گرفت.

«اگر می‌دانستید که ما چه قدر کم می‌دانیم و هنوز چه چیزهاست که
باید بدانیم، آن وقت می‌فهمیدید که حرف من درست است. این مشروب
است که مردم را دیوانه می‌کند. این مشروب است که خیال را پریشان
می‌سازد. اما مسکالیتو همه چیز را شفاف می‌کند. کاری می‌کند که خیلی
عالی ببینید. خیلی خیلی عالی!»

لوچیو و بنیگنو تگاهی به هم انداختند و لیخندی زدند، گویی قصه
را بیشتر شنیده‌اند. گنارو و اسکونره بی‌حوصلگی بیشتری از خود نشان
دادند و شروع به صحبت کردند. ویکتور با صدایی بلندتر از سر و صدای
دیگران خندید. تنها کسی که از خود علاقه نشان می‌داد الیگیو بود که
پرسید:

«آخر پیوت چطوری این همه اثر دارد؟» دون‌خوان توضیح داد:

«پیش از هر چیز تو باید بخواهی که با او آشنا شوی، و این، به
کمان من، مهمترین مرحله است. سپس باید در ملازمت او باشی، و پیش
از آنکه دعوی شناخت او را داشته باشی لازم است که بارها با او دیدار
کنی.» الیگیو پرمییه:

«بعد چه می‌شود؟» کنار و وسط حرف پرید و گفت:

«از زمین می‌پری به پشت بام.»

«اهل مجلس جمعگی به قهقهه افتادند ولی دون‌خوان، بی‌آنکه تسلط
خود را از دست بدهد، به حرفش ادامه داد:

«تو باید بدون ترس به او نزدیک شوی، و او خرده خرده به تو
خواهد آموخت که چگونه بهتر زندگی کنی.»

سکوتی طولانی برقرار شد. انگار همه خسته بودند. پطر تکیلا خالی
بود. لوچیو، با اکراه آشکار، سر شیشه‌ای دیگر را گشود. الیگیو بشوخی
پرسید:

«پیوت حامی کارلوس هم هست؟» دون‌خوان گفت:

«من چه می‌دانم. این قدر هست که تا به حال سه بار پیوت خورده
است. از خودش پیرس که برایت تعریف کند.»

«حسگی کنجکارانه در من نگریستند و الیگیو پرمییه:

«واقعاً پیوت خوردی؟»

«بله، خوردم.»

انگار دون‌خوان این بار بر اهل مجلس غالب آمده بود. آنها بی‌
علاقه‌مند به شنیدن تجربه من در این باره بودند یا آن قدر ادب به خرج
می‌دادند که رو در رویم نخندند. لوچیو پرسید:

«دعوت تسوخت؟»

«چرا، مزه بسیار گندی هم داشت.» بنیگنو پرسید:

«پس چرا خوردی؟»

به تفصیل برایشان توضیح دادم که برای يك انسان غربی معرفت
دون‌خوان در باب پیوت دلقریب‌ترین چیزی است که می‌توان یافت، و گفتم
که آنچه او درباره پیوت گفته است حقیقت دارد، و هر يك از ما باید
خودش این حقیقت را معك بزند.

دیدم که آنها پوزخندی زیر لب دارند؛ گویی که می‌خواهند در پنهان
سرا خوار و سبک سازند، خیلی ناراحت شدم. به ناشیگری خود در بیان
آنچه در ذهن داشتم آگاه بودم. کمی دیگر صحبت کردم، ولی جان کلام را

از دست داده بودم و آنچه گفتم تکرار همان حرفهایی بود که پیش از من
دون خوان زده بود.

دون خوان به کمکم آمد، و با لحن اطمینان بخشی گفت:
«تو اول یار که به سراغ مسکالیتو رفتی به دنیال حامی نبودی، بودی؟»
برایشان گفتم که من نمی دانستم مسکالیتو می تواند حامی آدم باشد
و آنچه مرا به سوی او برد تنها حس کنجکاری و علاقه و اثری بود که به
شناخت او داشتم.

دون خوان تاکید کرد که طلب و تمسای من در این راه طلب و تمسایی
پاک بوده است؛ و به همین دلیل، مسکالیتو تأثیری سودمند بر من داشته
است. اما کنارو بتاکید گفت:

«دولی باعث شد که قی کنی و روی همه چیز بشاشی، نه»
به او گفتم که چرا، حقیقت آن است که چنین تأثیری هم بسو من
داشته است. همه به احتیاط خندیدند. احساس کردم که پیش از پیشی مرا
تحقیر می کنند. انگار هیچ کدام علاقه ای به این بحث نداشتند. مگر الیگیو
که به من خیره شده بود و پرسید:

«چه دیدی؟»

دون خوان از من خواست که تمسای تجربه خود بسا، اگر نتوانم.
جزئیات مهم آن را برایشان فاش نمازم. پس به شرح قدم بقدم آنچه ادراک
کرده بودم و شکل این ادراکات پرداختم. وقتی صحبت تمام شد لوچیو
مزه پراند که:

«اگر پیوت چنین جانوری است پس چه بهتر که من هرگز نخورده ام.»
کنارو رو به باخشا کرد و گفت:

«من هم همین را می گویم. آدم را دیوانه می کند.» دون خوان از کنارو
پرسید:

«می بینی که کارلوس دیوانه نیست. پس این را به چه حسابی
می گذاری؟» کنارو حاضر جوابی کرد و گفت:

«از کجا معلوم که دیوانه نیست؟»

«همه به خنده افتادند، حتی خود دون خوان. بنیگنو پرسید:

«وقت خوردن می ترسیدی؟»

«بله، خیلی.» الیگیو پرسید:

«پس چرا خورده ای؟» لوچیو به جای من جواب داد:

«گفتم که می خواست معرفت داشته باشد. فکر می کنم که کارلوس هم

می‌خواهد مثل پدر بزرگت من بشود. هر دو می‌گویند که می‌خواهند معرفت داشته باشند؛ اما، قدرت خدای هیچ‌کس نمی‌داند که آنها به چه چیزی می‌خواهند معرفت داشته باشند. دون‌خوان خطاب به الیگیو گفت:

«شرح این معرفت ممکن نیست، چرا که برای هر کس به گونه‌ای است. آنچه برای همه ما یکسان است این است که مسکالیتو رازهای خود را در خفوت برای هر یک از ما آشکار می‌سازد. با آگاهی که از طرز فکر کنارو دارم به صلاحش نمی‌دانم که با مسکالیتو دیداری داشته باشد. با این حال، علی‌رغم آنچه گفتم و آنچه او احساس می‌کند، چه بسا که مسکالیتو تأثیری بنحایت سودمند بر او داشته باشد. اما این نکته‌ای است که فقط خود او می‌تواند دریابد، و این دریافت همان معرفتی است که تا به حال درباره‌اش حرف زده‌ام.» دون‌خوان سپس برخاست و گفت:

«وقت رفتن است، لوچیو مست است و ویکتور در خواب.»

دو روز بعد، در ششم سپتامبر، لوچیو، بنیگنو، و الیگیو به خانامحل زندگی من آمدند تا با هم به شکار برویم. در مدتی که مشغول نگارش یادداشت‌های خود بودم ساکت ماندند، و سپس بنیگنو به نشان آنکه می‌خواهد چیزی مهم بگوید خنده‌ای مؤدبانه کرد.

پس از سکوت ناخوشایند اولیه دوباره خندید و گفت:

«لوچیو می‌خواهد در حضور تو بگوید که پیوت خواهد خورد.»

پرسیدم:

«واقعاً می‌خوری؟»

«بله، این که مهم نیست.»

بنیگنو از خنده ریسه رفت و گفت:

«لوچیو می‌گوید که اگر برای یک موتورسیکلت بخری پیوت خواهد خورد.»

لوچیو و بنیگنو نگاهی به هم انداختند و به خنده افتادند، و سپس لوچیو پرسید:

«بهای یک موتورسیکلت در آمریکا چند است؟» گفتم:

«شاید بشود به صد دلار خرید.» بنیگنو گفت:

«داینکه برای آنجا زیاد نیست، هست؟ خیلی راحت می‌توانی برایش بخری. نه؟» به لوچیو گفتم:

«خب، بگذار اول از پدر بزرگت بپرس.» اعتراض‌کنان جواب داد:

دنه، نه، به او چیزی نگو. همه چیز را به هم می‌زنند. خرافاتی است. از این گذشته خیلی پیر و پریشان‌حواس است و نمی‌داند که چه می‌کند. بئیگنو افزود:

«زمانی يك جادوگر حسابی بود، واقعاً حسابی. مردم می‌گویند که بهترین بود. ولی به راه پیوت اقتاد و از بین رفت. حالا هم خیلی پیر است. لوچیو گفت:

«حسین‌طور پشت سرهم دربارهٔ پیوت قصه می‌بافد. بئیگنو گفت: پیوت قطعاً قصه است. برای اطلاعات ما يك پسر آن را امتحان کردیم. لوچیو يك کیسهٔ دست نخوردهٔ آن را از پدرش گرفت. شبی که می‌خواستیم به شهر برویم جوییدیم. پدرسگ! دهنم را قاچ قاچ کرد. مزه‌اش مثل زهرمار بود! پرسیدم:

«قورتش دادید؟» لوچیو جواب داد:

«تغش کردیم، و همهٔ آن کیسهٔ لعنتی را دور انداختیم.»

برای هر دو این حادثه خنده‌دار بود. اما الیگیو در این بین حتی يك کلمه نگفت. مثل معمول کنار کشیده بود. حتی خنده هم نکرد. پرسیدم:

«الیگیو، تو هم دوست داری امتحان کنی؟»

«دنه، من نه - حتی به بهای يك موتورسیکلت.»

لوچیو و بئیگنو این گفته را خیلی خنده‌دار یافتند و دوباره به قهقهه افتادند. الیگیو به حرفش ادامه داد:

«با این حال باید اعتراف کنم که دون‌خوان مرا به حیوت می‌اندازد. لوچیو با یقین کامل گفت:

«پدر بزرگم خیلی پیرتر از آن است که چیزی بداند. و بئیگنو تکرار کرد:

«آره بابا، خیلی پیرتر از آن است.»

فکر کردم عقیدهٔ این دو مرد جوان دربارهٔ دون‌خوان کسودگان و بی‌اساس است. احساس کردم این وظیفهٔ من است که از شخصیت او دفاع کنم. پس به آنها گفتم که، بنابه داورى من، دون‌خوان اکنون نیز، چون گذشته، جادوگری بزرگ است و بسا که بزرگترین جادوگران. و گفتم که من احساس می‌کنم رمزی در کار اوست، رمزی پراستی شگفت. از آنها خواستم به یاد داشته باشند که دون‌خوان بیش از هفتاد سال دارد و با این همه بتنهایی پرحرارتر و نیرومندتر از همهٔ عامت. از آنها خواستم خود این نکته را بیازمایند و بکوشند که اگر می‌توانند در پیاده‌روی

از دون‌خوان جلو بزنند. لوچیو با فرور گفت:

«هیچ‌کس نمی‌تواند از پدریزرگم جلو بزند، او يك بروخو است.»
به یادشان آوردم که پیشتر گفته بودند او بسیار پیر و پریشان‌حواس
است، و اینکه آدم حواس‌پرت نمی‌داند که چه در اطرافش می‌گذرد و گفتم
که من بارها از هشیاری و حضور ذهن دون‌خوان در شگفت مانده‌ام.
بنیگنو با فرور گفت:

«هیچ‌کس نمی‌تواند از يك بروخو جلو بزند، حتی اگر پیر باشد.
اما می‌شود او را در خواب محاصره کرد. و این چیزی است که بر سر مردی
به نام چویکاس آمد. مردم از جادوگری شیطانیش به تنگ آمدند و او را
کشتند.»

از آنها خواهش کردم که جزئیات این حادثه را برایم بگویند، اما
گفتند که این حادثه پیش از تولد آنها و یا زمانی رخ داده که هنوز بچه
بوده‌اند. الیگیو به گفته آنها افزود که مردم در نهان بی این باور بودند
که چویکاس چیزی جز يك آدم خل نبوده است، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند به
يك جادوگر واقعی آزاری برساند. کوشیدم که از آنها دربارهٔ باورشان
نسبت به جادوگران پرسشهای بیشتری بکنم. اما انگار که علاقهٔ چندانی
به این موضوع نداشتند. بویژه آنکه در شور و شوق شروع تیراندازی با
تضنگ کالیبر ۲۲، که من آورده بودم، می‌سوختنند.

تمام مدتی که رو به سوی پهنهٔ انبوهی از بوته‌های گز بسه پیش
می‌رفتم همه ساکت بودیم؛ سپس الیگیو، که پیشاپیش ما حرکت می‌کرد،
به طرف من برگشت و گفت:

«شاید این ما هستیم که دیوانه‌ایم. شاید حق با دون‌خوان باشد.
ببین که چگونه زندگی می‌کنیم.»

لوچیو و بنیگنو اعتراض کردند و من کوشیدم که میانجیگری کنم.
دلم با الیگیو بود و به آنها گفتم که من خود این احساس را داشته‌ام که،
باری، راه زندگییم به نحوی غلط بوده است. بنیگنو گفت این بی‌انصافی
است که تو از زندگییت بنالی، چرا که هم پول و هم يك اتومبیل داری.
بی‌درنگ جواب دادم خیلی راحت می‌توانم بگویم که زندگی آنها بهتر
از من است، زیرا هر کدام قطعه زمینی از خود دارند، همصدا با هم جواب
دادند که مالك زمینشان بانک فدرال است. به آنها گفتم که من نیز مالك
اتومبیل نیستم و بانکی در کالیفرنیا صاحب آن است، و افزودم که
زندگی من با زندگی آنها تفاوت دارد، ولی بهتر از زندگی آنها نیست.

در این هنگام در انبوه بوته‌ها بودیم.

گوزن یا گراز وحشی ندیدیم، ولی سه خرگوش نر شکار کردیم. در برگشت، در خانه لوجیو ماندیم، و او خبر داد که زنش می‌خواهد ماس کباب خرگوش بپزد. بنیگنو به فروشگاه رفت که یک بطر تکیلا بخرد و برای ما هم سودا بیاورد. وقتی برگشت دون‌خوان با او بود. لوجیو به خنده پرسید:

«پدر بزرگم را در حال خرید آبجو در فروشگاه پیدا کردی؟» دون‌خوان گفت:

«من به این مجلس انس دعوت نشده‌ام. فقط آمده‌ام که از کارلوس بپرسم آیا به هرموسیلو می‌رود یا نه.»

به او گفتم که قصد دارم فردا حرکت کنم، و همان‌طور که ما صحبت می‌کردیم بنیگنو شیشه‌های سودا را تقسیم کرد. الیگیو بطر خودش را به دون‌خوان داد؛ و از آنجا که بین یاکی‌ها رد احسان - حتی به صورت تعارف - کمال بی‌تربیتی است، دون‌خوان به آرامی آن را گرفت. من بطر خودم را به الیگیو دادم، و او ناگزیر از قبول آن بود. پس بنیگنو بطر خود را در عوض به من داد. اما لوجیو که بی‌شک این رسم خوش یاکی را به چشم دیده بود، در این فاصله تمام سودای خودش را سر کشیده بود. و هم او به بنیگنو، که حسرت از چشمش می‌بارید، رو کرد و گفت:

«تو را قطره قطره از درون بطرت بیرون کشیدند!»

دون‌خوان گفت که هیچ‌وقت سودا نمی‌نوشد، و بطر خود را در دستهای بنیگنو گذاشت، زیر کپو در سکوت نشستیم.

الیگیو مضطرب می‌نمود. به بیقراری با لبه کلاهش بازی می‌کرد. بالاخره به دون‌خوان گفت:

«تمام مدت به آنچه آن شب گفتمی فکر کرده‌ام. چگونه پیوت می‌تواند زندگی ما را عوض کند؟ چگونه؟»

دون‌خوان جواب نداد. مدتی بی‌هیچ حرکت در الیگیو خیره شد و سپس با لجه یاکی به زمزمه پرداخت. تصنیف کاملی نبود، نغمه‌ای کوتاه بود. مدت درازی خاموش ماندیم. آنگاه از دون‌خوان خواهش کردم که کلمات این نغمه یاکی را برایم معنی کند. یخشکی جواب داد:

«فقط برای یاکی‌ها بود.»

دلم شکست. مطمئن بودم که چیز بسیار با اهمیتی خوانده است. سرانجام دون‌خوان رو به من کرد و گفت:

الیگئو سرخپوست است، و چون سرخپوست است هیچ ندارد. ما سرخپوستان هیچ نداریم، هرچه در این دور و بر می‌بینی مال یوری‌ها است. یاکی‌ها تنها چشم‌خود را دارند، و آنچه زمین برایگان به آنها دهد، مدت نسبتاً درازی هیچ‌کس کلمه‌ای بر زبان نیاورد، سپس دون‌خوان برخاست و خداحافظی کرد و رفت. با نگاه دنبالش کردیم تا آنجا که در پیچ راه از دید ما خارج شد، همگی حالتی عصبی داشتیم. لوچیو با ادا و اطوار گیج‌کننده‌ای به ما گفت که پدر بزرگش به این دلیل نمانده است که از ماس‌کباب خرگوش تنفر دارد. الیگئو چنین می‌نمود که در بحر تفکر غوطه‌ور است، بنیگنو به طرف من برگشت و با صدای بلند گفت: «من فکر می‌کنم که خدا دارد از تو و دون‌خوان به‌خاطر آنچه می‌کنید تخاص می‌گیرد.»

لوچیو به‌خنده پرداخت و بنیگنو هم به‌او پیوست. الیگئو به‌اضردگی گفت:

«بس کن این دلقک‌بازی را بنیگنو، این حرفها به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.»

۱۵ سپتامبر ۱۹۶۸

ساعت نه بعد از ظهر شنبه شب بود. دون‌خوان وسط کپرخانه لوچیو در برابر الیگئو به زمین نشست. دون‌خوان کیسه حبه‌های پیوت را بین خود و او قرار داد، و در حالی که بدنش را آرام آرام به عقب و جلو می‌برد آواز خواند. لوچیو، بنیگنو، و من حدود در متری دورتر پشت سر الیگئو نشستیم و پشتمان را به دیوار تکیه دادیم. هوا در اول کاملاً تاریک می‌نمود. پیش از آن، در درون خانه زیر نور چراغ ژنیوری در انتظار دون‌خوان نشسته بودیم، و وقتی که او وارد شد ما را به زیر کپر فراخواند و گفت که هر یک در کجا بنشینیم. پس از چندی چشم به تاریکی عادت کرد، چنانکه می‌توانستم همه‌چیز را بروشنی ببینم. بدقت دریافتم که انگار الیگئو را وحشت فراگرفته است. تمام تنش می‌لرزید، و دندانهایش یک‌ریز به هم می‌خورد. از تشنج سر و پشتش به خود می‌پیچید.

دون‌خوان با او صحبت کرد و به او گفت که نترسد و به حاسی اعتماد کند و به چیز دیگری نیندیشد. سپس بناگهان یک حبه پیوت برداشت و به الیگئو تعارف کرد. و به او دستور داد که خیلی آهسته بجود. الیگئو مثل توله سگت نالید و پس‌نشست. نفس‌هایش آنچنان شد

بود که صدای من من دم آهنگری می‌داد. کلاهش را برداشت و صرغ از پیشانی زدود. صورتش را در دستهای خود پنهان کرد. گمانم که گریه می‌کرد. پیش از آنکه دوباره کسی بر خود مسلط شود لحظاتی بلند و پرهیجان گذشت. سپس در حالی که هنوز صورتش را با یک دست پوشیده داشت راست به پا ایستاد، یک حبه پیوت برداشت و شروع به جویدن کرد. دریافت ترسناکی به من دست داد. تا این لحظه متوجه نبودم که من نیز احتمالاً همان قدر ترسیده‌ام که الیگیو ترسیده است. دهانم نوعی خشکی شبیه به خشکی حاصل از پیوت داشت. الیگیو حبه پیوت را مدتی جوید. هیجانم افزون شد، و همین که ضرب نفسهایم بالا گرفت، ناخودآگاه به ناله پرداختم.

دو-خوان با صدای رساتر شروع به زمزمه کرد، و آنگاه حبه دیگری به الیگیو داد، و پس از آنکه الیگیو آن را خورد میوه خشک تعارفش کرد و گفت که آهسته آهسته بچود.

الیگیو مدام بلند می‌شد و به بوته‌زار نزدیک می‌رفت. یک بار آب خواست. دو-خوان گفت که آب را ننوشد، بلکه فقط در دهانش بگرداند. الیگیو در حبه دیگر جوید و دو-خوان به او گوشت خشک داد. وقتی که او دهمین حبه را هم تمام کرد داشتیم از فرط اضطراب بالا می‌آوردیم.

ناگهان الیگیو از جلو به زمین افتاد و پیشانی‌اش به خاک خورد. روی دنده پیش چرخید و تشنج سرپایش را فراگرفت. به ساعت نگاه کردم. بیست دقیقه‌ای از یازده می‌گذشت. الیگیو، همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بود، بیش از یک ساعت غلتید و لرزید و نالید.

دو-خوان همچنان در همان وضع اول روپروی او نشسته بود. حالا دیگر سرود پیوت او توهی ناله بود. ینیگنو که در طرف راست من نشسته بود، توجیبی نداشت؛ لوجییر، که در کنار او بود، به پهلوی خوابیده بود و خرتاس می‌کشید. بدن الیگیو به صورت گرد و گلوله‌ای مچاله شده بود. به پهلوی راست خود روی زمین افتاده بود و صورتش رو به من بود و دستانش بین پاهایش قرار داشت. ناگهان بدنش جهشی تند کرد و به پشت افتاد، در حالی که پاهایش کسی قوس داشت. دست چپش با حرکتی رها و زیبا به خارج و بالا خزید. دست راستش هم همان حرکت را تکرار کرد، و سپس هر دو بازویش به تناوب، و به گونه‌ای که یادآور حرکات دست یک چنگ‌نواز بود، نرم و موج‌مان به حرکت درآمدند. سپس رفته

رفته این حرکات شدت گرفت. بازوانش ارتعاشی آشکار داشت و مانند پیستون به بالا و پایین می‌رفت. در همان حال دستانش از ناحیهٔ مچ خم شد و انگشتانش به لرزه افتاد. چشم‌اندازی زیبا، چشم‌نواز، و خوابگونه بود. چنین اندیشیدم که ضرب حرکات و کنترل عضلاتش چیزی دراز توصیف است.

الیگیو، سپس، چنانکه گویی در برابر نیرویی فزاینده تن راست می‌کند، آهسته از جا برخاست. بدنش می‌لرزید. اول چنباتمه زد و آنگاه تنش را کشید و راست ایستاد. بازوان، تنه و شکم، و سرش در ارتعاش بود، انگار جریان برق متناوب در تنش گذر داشت. مثل اینکه نیرویی خارج از اختیار او را به جای خود می‌نشاند یا از جا بلند می‌کرد.

سرود و سرایش دون‌خوان بسیار رساتر شد. لوجیو و پنیگنو بیدار شدند و با بی‌علاقگی نگاهی به صحنه انداختند و دوباره خوابیدند.

چنین به نظر می‌رسید که الیگیو بالا و بالاتر می‌رود. گویی در حال صعود بود. دستهایش را به هم کوفت و انگار چیزی دور از میدان دید من به چنگ آورد. تنش را بالا گرفت و کمی مکث کرد تا نفس تازه کند.

دلم می‌خواست چشمانش را ببینم، پس به او نزدیکتر شدم؛ اما دون‌خوان نگاه خشم‌آلودی به من انداخت و مرا به جای اولم پس‌راند.

آنگاه الیگیو از جا پرید. این آخرین پرش سهمناک او بود. گویی که به مقصود رسیده است. از این همه تقلا نفسگیر شد و به موفق افتاد. حالتش چنان بود که انگار به دستگیره‌ای در لبهٔ پرگاه چنگ انداخته است. اما چیزی او را در دام خود داشت. فریاد عاجزانه‌ای کشید. دستگیره لغزید و او سقوط آغاز کرد. تنش به عقب خم شد و از فرق سر تا انگشتان پایش را زیباترین و متوازن‌ترین موج ارتعاش فراگرفت؛ و پیش از آنکه چون یک کیسهٔ کریاسی بیجان به زمین افتد، موج ارتعاش صدها بار از اندامش گذشت.

پس از چندی بازوانش را پیش رو گرفت. چنانکه گویی صورتش را در پناه می‌گیرد. سپس به سینه روی زمین خوابید و پاهایش به عقب کشیده شد. هر یک از پاهایش قومی به ارتفاع چند سانتیمتر از سطح زمین داشت و این همه به بدن او حالت سریدن یا پرواز با سرعتی باور-نکردنی می‌داد. سرش تا جای ممکن به عقب برگشته بود و بازوانش به روی چشمانش قفل شده بود و برای آنها سپری ساخته بود. صدای زمزمهٔ باد را در دور و بر او حس می‌کردم. به نفس نفس افتادم و بی‌اختیار

فریاد بلندی کشیدیم. لوچیو و بنیگنو بیدار شدند و با کنجکاوی در الیگیو نگر بستند. آنگاه لوچیو با صدای بلند گفت:
«اگر قول می‌دهی که برایم یک موتورسیکلت بخری همین الان پیوت
خواهم خورم.»

به دون‌خوان نگاه کردم. با اشاره سر گفت نه.
لوچیو زیر لب گفت: «تخم سگشاه و دوباره خوابید.»
الیگیو به پا خاست و به قدم زدن پرداخت. چند گامی به سوی من برداشت و ایستاد. آنگاه توانستم او را ببینم که لبخندی حاکی از رستگاری به لب داشت. کوشید که با دهان موت بزند. اگرچه صدای موتش رسا نبود اما هماهنگی داشت. یک نغمه بود - نغمه‌ای کوتاه که بارها آن را تکرار کرد. پس از چندی صدای موت رسا شد و آنگاه به یک ملودی تند تبدیل گشت. الیگیو کلماتی نامفهوم زیر لب زمزمه می‌کرد. تو گویی که این کلمات هزل آن نغمه بودند. ساعتها این نغمه را از نو می‌نواخت - نغمه‌ای ساده، تکراری، یکنواخت، و با این همه به طرز شگفتی زیبا.
به نظر می‌رسید که الیگیو به هنگام سرایش به چیزی نگاه می‌کند. در یک لحظه خیلی به من نزدیک شد. چشمانش را در سایه روشن دیدم. شفاف و بی‌حرکت بودند. لبخند زد و بعد خندید. مدتی قدم زد و به زمین نشست و دوباره خران و آه‌کشان به قدم زدن پرداخت.

ناگهان مثل اینکه چیزی از پشت به او فشار آورده باشد، تنش از میان قوس برداشت، تو گویی که نیرویی بی‌مانع او را به پیش راند. در یک لحظه تعادل خود را روی انگشتان پا برقرار کرد و به تشریب یک دور چرخید و دستانش به زمین رسید. بار دیگر به آرامی و بر پشت روی زمین پهن شد و با صلابتی غریب تمام قامتش را روی زمین کش داد.
مدتی مویه کرد و نالید، و سپس به خر خر افتاد. دون‌خوان با چند کیسه کرباسی او را پوشاند. ساعت ۵:۳۵ دقیقه بامداد بود.

لوچیو و بنیگنو شانه بشانه خوابیده بودند و پشتشان به دیوار بود. من و دون‌خوان مدت درازی خاموش ماندیم. به نظر می‌رسید گسه خسته است. سکوت را شکستم و از وی راجع به الیگیو پرسیدم. گفت که آشنایی الیگیو با مسکالیتو به طوری استثنایی با توفیق همراه بوده است. مسکالیتو در اولین دیدار به او سرودی آموخته است، و این بسیار شگفت‌انگیز است. از او پرسیدم که چرا نگذاشته است لوچیو در ازای یک موتورسیکلت

پیوت بخورد. گفت اگر لوچیو با این شرط به مسکالیتو تقرب می‌جست، بی‌گمان مسکالیتو او را می‌گشت. دون‌خوان سپس اعتراف کرد که وی بدقت همه مقدمات لازم را فراهم آورده است تا توهانش را برای خوردن پیوت آماده کند. و گفت که روی دوستی من و لوچیو به عنوان محور اصلی این آماده‌سازی حساب کرده است. سپس افزود که لوچیو همیشه پیش از هرکس دیگر مورد نظر و علاقه او بوده است، و زمانی هم با یکدیگر زندگی می‌کرده‌اند و خیلی به هم نزدیک بوده‌اند. اما لوچیو در هفت‌سالگی بسختی بیمار شد و پدرش، که کاتولیک مؤمنی بود، در پیشگاه پاکرۀ گوادالوپ نذر کرد که اگر زندگی لوچیو را نجات دهد او را در سلك انجمن رقاصان مقدس درآورد. لوچیو شفا یافت و ناگزیر شد که به این عهد وفا کند. يك هفته شاگردی کرد و سپس بر آن شد که نذر را بشکند. اما گمان می‌کرد که به خاطر این کار حتماً خواهد مرد؛ پس يك روز تمام پست نشست و در انتظار مرگ ماند. همه به کار پسرک می‌خندیدند و این حادثه هرگز فراموشی نشده.

بعد از این دون‌خوان مدت درازی خاموش ماند. انگار غسرق در دریای اندیشه است. آنگاه گفت:

«به پای لوچیو نشستم، اما در عوض الیگیو را یافتم. می‌دانستم که بیموده است، اما وقتی کسی را دوست داشتی باید ثابت‌قدم باشی، به‌حدی که دوباره زنده کردن انسان را ممکن بپنداری. لوچیو در آن هنگام که پسر بچه‌ای کوچک بود دلیری داشت، اما به‌مرور آن دلیری را از دست داد.»

«نمی‌توانی افسونش کنی، دون‌خوان؟»

«افسونش کنم؟ برای چه؟»

«برای اینکه عوض شود و دلیری خود را دوباره به دست آورد.»

«پس برای دلیری نمی‌توان افسون کرد. دلیری امری شخصی است. افسون برای این است که مردم را بی‌آزار، بیمار، یا لال کنی. افسون برای جنگاور ساختن کارساز نیست. برای جنگاور بودن باید مثل بلور پاک باشی، مثل الیگیو. ببین این مرد دلیر را!»

الیگیو آرام آرام زیر کیسه‌های کوبامی خرخر می‌کرد. نور، نور روز بود. آسمان یکدست آبی بود و درپهنه آن هیچ‌ایری به‌چشم نمی‌خورد. گفتیم:

«حاضرم دار و ندارم را در این دنیا بدهم و از چند و چون سفر الیگیو چیزی بدانم. ناراحت خواهی شد اگر از او خواهش کنم که در

این باره چیزی را فاش سازد؟»

«تو به هیچ‌چیز نیاید از او چنین خواهشی کنی!»
«چرا نکنم؟ مگر نه اینکه من جزئیات تبار خود را برای تو فاش می‌کنم؟»

«فرق می‌کند. تو دوست نداری که رازی را برای خودت نگه‌داری. الیگیو سرخپوست است. سفرش تنها چیزی است که از خود دارد. ای کاش لوچیو به جای او بود.»

«در این باره کاری از دست تو بر نمی‌آید، دون‌خوان؟»
«نه. متأسفانه رازی نیست؛ زمین شوره منبیل برنیارد. این فقط از جتون من بود.»

خورشید سر زد. نورش چشمان خسته‌ام را خست.
«تو بارها به من گفته‌ای دون‌خوان که جادوگر من تکب چون نمی‌شود. من هرگز فکر نمی‌کردم که در تو هم چون باشد.»
دون‌خوان خیره در من نگریست. بلند شد. نگاهی به الیگیو و سپس به لوچیو انداخت. به فرق کلاهش کوفت و آن را روی سرش محکم کرد و آنگاه لبخند زان گفت:

«می‌توان ثابت‌قدم بود، و سخت ثابت‌قدم بود — حتی با علم به اینکه آنچه می‌کنیم بی‌په‌وده است؛ اما نخست باید بدانیم که کارمان بی‌په‌وده است و در همان حال چنان به دنبالش باشیم که گویی نمی‌دانستیم. و این چون اختیاری جادوگر است.»

در سوم اکتبر ۱۹۶۸، فقط به قصد جویا شدن رخدادهای پیرامون مراسم ورود الیگیو [به قلمرو پیوت]، به خانه دون خوان بازگشتم. به هنگام بازخوانی مطالب راجع به آنچه آن شب اتفاق افتاد موجی از سؤالهای بی پایان برایم پیش آمده بود. من به دنبال توضیح دقیق این سؤالها از طرف دون خوان بودم. پس فهرستی از آنها را از پیش آماده ساختم و برای این کار مناسبترین کلمات را به دقت برگزیدم. با این سؤال آغاز کردم:

«دون خوان، آن شب آیا من دیدم؟»

«کما بیش دیدی.»

«تو هم دیدی که من حرکات الیگیو را می بینم؟»

«بله. من دیدم که مسکالیتو رخصت داد تا بخشی از درس الیگیو را ببینی، اگر نه تو فقط به مردی نگاه می کردی که آنجا نشسته یا شاید خوابیده بود. تو در آخرین میتوت توجه نداشتی که مردها کاری انجام می دهند، داشتی؟»

در آخرین میتوت ندیده بودم که مردها کاری برخلاف عادت کرده باشند. پس به او گفتم تنها چیزی که به اطمینان می توانم گفت این است که، بنابر آنچه در یادداشتهایم آمده، بعضی از آنها به مراتب پیش از دیگران از جای خود برخاستند و به بوته زار رفتند. دون خوان ادامه داد:

«ولی تو تقریباً تمام درس الیگیو را دیدی. در این باره تأمل کن. آیا اکنون درک می کنی که مسکالیتو نسبت به تو تا چه حد گرامت دارد؟ تا آنجا که می دانم مسکالیتو هرگز نسبت به کسی چنین سهربان نبوده است - نسبت به هیچ کس، و با این همه تو پاس گرامتش را نمی داری. تو چسان می توانی چنین بی پرده به او پشت کنی؟ و شاید بهتر آن باشد که پیرسم تو در ازای چه به او پشت می کنی؟»